

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232151**

UNIVERSAL  
LIBRARY









## لوسیض و زلیخا

بمان بهتر که ماستی بوسکت      کنیم اینها از زکات بوس پاک  
ز بود خود مرا موشی گزینیم      پس ز انوی خاموش

ترتیب دلائل هستی و واجب تعالی

نمودن و ترعینب تبامل در آن فرمود

دلا تا کی درین کاخ محباری	کنی مانند طفلان خاک باری
تو پی آن دس پرور سناخ کتباخ	که بودت اشیا برون از کباخ
چرا زین اشیا بیکانه گشتی	چو دیوان جعد این ویرانه گشتی
بپشتان بال و پر ز امیرش کاش	بپرتا گشتی کراوان افلاک
به بین در نک ازرق طلیسمان	لوای نور در عالم شان
همه دور شبان روزی گرفته	بمقصد راه فیر روزی گرفته
دل بربک چو کوی از جبین جا	بچو کان ارادت گشته رفاه
کی از غرب رود شرق کرد	یکی در غرب گشتی عرق کرده
شد گرم از یکی بسان کمانه روز	یکی شب را شده بسان کمانه روز
یکی حرف سعادت نقش بسته	یکی سر رشته دولت گسته

1952

خپان کرمند منځل بریدن	لیرین لرمی ندا سدر سیدون
تدریج د آستان فرسودگی نه	میا نژاد دو پارا سودگی نه
په سواد کس که چندین درچه کارند	په تن رو شده رود که آرند
هر دم تازه لغشی مینا میند	ولیکن لغش بندې رشت میند
عنان تاکی بېست سگت سپک	هر یک روی بذار پی آرک
خلیل آسمان ملک یقین زن	لوا می لا احب الا فلین زن
کم بر و به سم و کت بر شکی	رخ و جبت و و جی و کک کنی
زهر خذ بد و روئی و را بیت	بر اثبات وجود او کوا بیت
بودش دل هر بهوشمندی	که باشد لغشها لغش بندې
بلوچی که هزاران لغش پیدا	نیاید پی غلزن مکت اف رات
درین ویرانه نتوان یافت خشتی	برون از قالب نیکو سرشتی
خشت از خاک اکثتان شست	که از دست دانه می شست
ز لوج خشت چون این جو خونی	ز حال خشت زن غافل نمائی
بعالم این همه مصنوع ظاهیر	بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی روی رود کار که از	قیاس کار که از کار بردار

نخست

دم آخر گران کس را گذر نیست      سرو کار تو جز با کار کر نیست

بدو آرا از همه روی ارادت      و زان جو حتم کارت بر سعادت

### دست برداشتن بمناجات بدست یاری را با جلا

خداوند از بنی ساده بودیم      ز بیم نیستی آزاده بودیم

مخنت از نیست ما را هست کردی      بعید آب و گل پا بست کردی

رضع نماند تا ناسی را ندی      ز نادانی بدانی رساندی

فرستادی بار و روشن گفتمانی      به امرونی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردم      کهی افراط و کله تقصیر خطا کردم

ره فرمودینها کم سپردیم      بنا فرمودینها پافشردیم

تو نگذاشتی ز دستور عنایت      بنوشیدی ز ما نور پدایت

بدان نوز از تو گیرم پوشش نیستی      چه حاصل ز آنکه ما را کوشش نیستی

ز ناگوشیدن خود در حروشم      به توفیق کوشش تا بگویشم

چو دانا، سپهچو نادان گشته غرت      ز دانش تا نادانی چه فرقت

ز دستا نهامی لغش ناخوش منگ      مکن بر ما ره حسن عمل سنگ

در آن تنگی که ما باشیم و آبی      ز رحمت سوی ما بکشای بی

دوران ره خوان سوی درگاه مارا	بایمان بر برون همسراه مارا
من امزغم که داعم دانه لست	تویی کاس باب کارم ساز کردی
کرامت کردی از خدمت پسند	بر بهت سرمه سا کردی بیغم
زبانم را بذر خود کشادی	به شیرینی و چربی از زبانم
نه از دندان بران کو پی رسید	ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
بشکر آن شکر گفتاریم ده	به بد گفتن زبان من مکر دان
ز کلیم که جبه خط خطایی	چو کلیم زان میفکن در کشاکش
خط عفو من بران حرف خطاش	ز آب و گل برون آورده تو
کیا بی ام وفا پرورده تو	ولی یاعم بکوی لست در گل
سرم بست از یوا بر روی مایل	

رکلی کان پای من کسیرد بکویت      ازان کل به که ند بدرکت بکویت  
 چو غنچه یکدم کردان درین باغ      چو لاله کن نشا مندم بدین داغ  
 درین ره حاصلی خبر یکدیگ نیست      دو دل بودن نشان غافل نیست  
 نه میزند پسته یکغز چندان      چو بادام دو مغز آزار سندان  
 چو خوشه پروردو صد دانه در بهر      هر دانه رسد و آیش بر سر  
 چو غنچه یکدل آمد بروی از خار      نیاید با هم سازان چرخ آزار  
 کناه من اگر از حد بروی نیست      هزاران بار زان عفو تو نیست  
 اگر باشد ز عصیان صد کناهم      تو ای سوخت از یک برق آهم  
 و اگر باشد ز عصیان صد کناهم      تو ای شستن از چشم پر آهم  
 بهر کلخ که کردم سرخ دیده      کنون از میر مرده خوم حکیده  
 خیال روی او از دیده شویم      ازان دو اسکناس رخ آید برویم  
 نظر کرسی در بیکاریم کرد      سرسنگ آبی بروی کارم آورد  
 دو چشم من دور و دست از دست      بهین بس از زویم تا قیامت  
 زین سودا زهم شاید بودی      رسان از من به پیغمبر درود می

۲  
تبعیض

لغت حواجه که خاتم در کشت داشت و مهر خاتم داشت

طود و

محمد کش قلم چون نامور ساخت	زمیش حلقه دور کمر ساخت
خط حرف عدم زان لوح حک شد	از آن سر حلقه ملک و ملک شد
تواند شد رشت حاشش اگر	خرد با جمله دانش حاشش الله
درین دور مژمن ز دست روشن	مژمن کاشنی زان بهفت روز
چو پا آراست از خلال دانش	سردین پروران شد پایش
چه نامست اینکه از دیوانستی	بر او گرفت نامی پیش دستی
ز بانم چون زوی حرفی سراید	دل و جانم ز لذت در بر آید
چون نام امیت نام آور چه باشد	مکرم تر بود از هر چه باشد
خدا بر سروران سروریش داد	ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد	ز مهر روی صبح آتش دم زد
رخودش کرد گشتی راه مفتوح	نبرد می ره بجودی گشتی نوح
خلیل از وی نیسی یافت گنا	برو شد همچو خرم گلستان خوش
بیج از مقدم او مرده کوتی	کلیم از مشعل او شعله جوی
مبصر جامش از گنغان رسیده	غلامی بود یوسف زر خرید
در آن وادی که صالح ناکه شبن	بیاد محمش با ناکه خوش بود

## یوسف وزلیخا

رَبِّتَنان وفا ازاده سروی	ز باغ صطفی رعنا تدروی
قدش را پایه کردون حرمی	لبش را مایه ییخی اعطامی
بیالاسایه چتر سحای بش <sup>ک</sup>	چو زین قبه بر حُسترا فاش <sup>۲</sup>
چومه را بر شمرگشت اشارت	ز دامن سبابه معجز لشارت
دو لون شد دور میم جلعت ماه	چهل را ساخت شست اود و نجا <sup>۳</sup>
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت	رقم زد خط شق بر پیر <sup>۴</sup> گنجش <sup>۵</sup>
نبودش خط بلی زد خط تبدیل	به کلک نتع بر نوریت کخیل
خرامان سرووی از سایه آزاد	جهان از سایه سرووی آباد
رِ نسایه بود برتر پایه اُو	رهن و استمان در سایه او
تمش را بود نجان پاک مایه	مذید از نجان کسی بر خاشایه
کلک همچون رهن سایه دارش	بر زیر افتاد در پاسایه دارش
لبکشت از دست دشمن لعل او	مبشت ریک شست جامه لبکشت
اگر چه کور شد ز چشم میر خام	چو سرمه ساخت روشن چشم سلام
دانشش بود از در محبت پر	شد از خون درج مرجان حقه در
یکی دنیا را بود از علم و فریبک	مکنت آمدی دنیا را شش <sup>۶</sup> ان

چو شد معیار او بر سنگ کاری      شد طاهر حبه کار مل عیاری  
 کجا در راه دین در دوزخ مایه      که تیا بد سب در دی دوا  
 دوا می در دجای در دوا باد      دلش همواره غم پرورد باد  
 در معراج وی که از آفتاب رفع الکرجات ووالعرش  
 سایه است از معارج قدر او از ذروه عرش تا حقیض فرش  
 بشی دیباچه صبح سعادت      زده لتهای روز اندرون نیکو  
 و قدر او مثالی لیلۀ تقدیر      ز نور او براقی کسله ابد  
 سواد طره اش خلعت ده حور      بیاض غره اش نور علی نور  
 لبتیش حبه سنبل شانۀ کزوه      هوایش است شبنم دانۀ کزوه  
 مسمار ثوابت چرخ سیاه      به سبزه بر چرخ ابدی ابدار  
 گرفته گریخت و میش آرام در وی      کوزن و شیر با هم رام در وی  
 طرب را چون سحر خندان از آن      گریزان روز محنت ران شبان شب  
 در استب آن چراغ چشم هفت اختر      سزای آفرین از آفرینش  
 چو دولت شد ز بهر خوانان نهانی      سوی دولت سزای اعمانی  
 به پهلوی کجی بر مرصع زمین کرد      زمین را عهد جان نازمین کرد

برانی



دش بیدار و چشمش در سکر خواب	مذیده چشم بخت این خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر	سبک پیرترین طاووس حضرت
برو مالید پر کی خواجه بر حیز	که مشب خوابت آمد دولت اکبر
برون بر یک زمان زین خواب که رخت	تو بخت عالمی بیدار به بخت
سیح راه عرشت کرد تمکین	براق برق سیر تور دم سبک
جنده بر زمین خوش باد باقی	پرنده بر هوا منشرح بهما سی
چو عقل عیوی افلاک گردی	چو فکر بند سی عالم نوردی
نه دست کس عمان او پیو ده	نه از پاسی رکابش کشته سود
چو آن دل کز بتان دارد غمی	مذیده ران او اسب داغی
کرش باستی آخور هر خورون	گرفتگی شغل او کردون بگردون
رزمین بی رنج پشت نارفتش	مذیده رنجی از کس پشت پیش
از آن دولت سرا چون خواجه دی	خرامان شد لعب نرم خانه زین
شد از سبوحیان کردون صد	که سبحان الذی اسبح عبید
ز داز سم براق برق رشت	ز مکه شک بر اقصاء دم وار
ز دوش در نیم لحظه بلکه کمتر	ز دور کاسته سم حلقه بر در

منش

در آن مسجد امام بنیاد شد  
 صف پیشیان را پتو باشد  
 از آنجا پند برین فیروزه حرکا  
 چو نیمه کاله زوپیرا من شوا  
 کشیدش بر جبین داغ علامی  
 برآمد اکمنش نام تامی  
 از آنجا شد بالاتر سبک خیز  
 عطار در ابرق سر عطاریز  
 و زان پس کرد سوی زهره ا  
 بدامان وقایش زهره زود  
 بقصد شستن تن زین کلابه  
 چو زود بر چرخ ایچم شبت کلام  
 چهارم چرخش آمد آفتابه  
 گرفت از لعل بوشن بهره بهرم  
 فساند از لعل لب بر مشتی  
 شد از کوبه سر چو حقه دست او  
 زحل حل کرد هر مشکل که بودش  
 جفتم کاخ چون نعلین سودش  
 ثوابت را بدو شد چشم روشن  
 بنظم و ترادامی ستودند  
 چو پروانه بگردش کشت دایه  
 بنات انگش و پروین لب کشوند  
 ز مهر شمع روشن سرطایر  
 چو سایه نرواق زینر پایش  
 فدا از شوق سرود لکرباش  
 بپای اندازش افکند طلسم لاش  
 ز زنجیرین پر جبریل شد  
 و ز آنجا چون شاح سدره به  
 زینرین پر جبریل شد

بمدیرش سرافیل از کمین است	بر فرف جله اساجود است
چو رفرف شد مشرق از وجود	گرفت از دست رفرف عرش بود
بدست چرخ چون تن خرقه بگذاشت	علم بر لامکان پی خرقه افراشت
کلی بروند زین بلیز است	بدان درگاه والادست برود
جهت را مهره آتش در نمایند	مکان را مرکب از تنگی جهانند
مکانی یافت خالی از مکان نیز	که تن محرم نبود احسا و جان نیز
قدم رنک حدوث از جا شست	و جوب آتش امکان او شست
یکی ماند انهم از نفی یکی پاک	در بسیاری برون وز اندکی پاک
بدید آنچه از حد دیدن برون بود	میرسانها کیفیت که چون بود
نه چندی کعبه انجا و نه چونی	فرو بند از کی کعب و ز فرونی
شنید که کلامی بی با و از	معانی در معانی زار و دراز
نه آگاهی از ان کام و ز با و از	نه همی به آن لطف و بیاز
ز درش گوش جان را باد و درشت	ز درش دست دل را کوته بگشت
لباس فهم در بالای آتک	سمند عقل در صدر ای لکن
ز گفتن برتر است و از شنیدن	زبان رین گفت کو باید بریدن

منه جامی خستد خود برو پای	وزین دریای جان فرسا برو گدای
درین شمسد ز کویابی مزن دم	سخن را خستم کن و الله اعلم
لباس خراعت پوشیدن	و در قبا بس نور شفاعت کوشیدن
ز بهوری برآمد جان عالم	ترحم یا بنی الله ترحم
به آخر رحمته للعالمین	ز محرومان چراغ نیشینی
ز خاک ای لاله سیراب خیز	چو کس چن خواب از بجا برخیز
برون آوز سر از برد یابی	که روی لست صبح زنده کانی
شب اندوه مارا روز کردان	ز رویت روز ما غیر وز کردان
بتن در پوشش عنبر لوی جا مه	بسر پند کافوری عمامه
فرود آویز از سر کیوا ترا	فکن سایه پیا سر درو ترا
ادیم طایفی نسلین پاکن	شرکت از رشته جانهای ماکن
جانی دین کرده فرش را بپند	چو فرش اقبال پای بوس تو بپند
ز حجره پای در صحن حرم نه	بفرق خاک ره بوسان قیام
بده دستی ز پا افتاد کاسرا	بکن دلداری دلداد کان را
اگر چه غرق دریای کنایم	فتاده خشک لب بر خا زایم

تو ابرو رجمتی آن به کاسه	کنی بر حال لب خشکان کما
خوش آن کز کرده سویتیم	بدیده کردی از کویت کشیم
مبجد سجده شکرانه کردیم	چراغ است را ز جان پروا کردیم
بگرد روضه است کشیم کما	دلی چون چنبره سوراخ سوراخ
کسی فرستیم زان ساحت غاری	کسی چیدیم از ان خاشاک غاری
از ان نور سواد دیده دادیم	وزین بر ریش دل مرهم دادیم
بوی مبرت ره بر گرفتیم	ز چهره پایه اش در زر گرفتیم
ز محراب سجده گاه بستیم	قد مکاپست بخون دیده بستیم
بپای برستون قدر است کردیم	مقام را استمان در خواست کردیم
ز داغ آرزویت بادل خوش	زدیم از دل هر قدر یل اش
کنون کرتس نه جاک آن مبریت	بسم الله که جان انجا معیت
بخود در مانده ایم از نفس خودی	بین در مانده چندی و به بخا
اگر نبود لطف دستیار	ز دست ما نیاید هیچ کار
قضا می کنند از راه ما را	خدا را از حد او نخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیا فی	و بد آنکه بکار وین ثباتی

چو بولِ روبرو سناخیز خیزد      پاشش آبروی ما سزیزد  
 کند با این مکر کمرابی ما      ترا دن شفاعت خوابی ما  
 چو چوکان سر فلنده آوری می      میدان شفاعت امتی کوی  
 بحسن نه تمامت کار جامی      طفیل دیکران یا بد نامی  
 در تبرک جستن بذكر حواجه که مقتضای عند ذکر الصالحین بمنزل  
 الرحمة ذکر او سرایه استظلال حمیت نورش هود است و پیرایه  
 استخلاص از حمیت ظهور و وجود

کتاب عقل را دیباچه راست      سواد نور کلک حواجه راست  
 کسی چون اولوح از حبه بند      نر و نقش بدیع نقش بند  
 چو فقر اندر قبای شاهی آمد      بتدبیر عبید اللهی آمد  
 بفقر ازا که لطفش آشکار کرد      به بر کر خرقة بودش قبا کرد  
 ز رویش کبریا نشست      ردای حواجلی در پاک نشست  
 جهان باشد بختش گشت زاری      میخوابد در آن جز گشت کاری  
 از آن دانه کنیز و آدم بن کلام      رنستان هشت آمد بدین دام  
 بزارش مزرعه در زیر گشت      که زاد رفتن راه هشت است

مکر

درین مرز عشق اندکم و دانه	دران عالم سدا بنا بر عاید
زمین با همش یکشت خاکست	رشت خاکش اندر ره چه کست
رشت خاک کا نذر راه بیند	بدامانش کجا کردی نشیند
اگر فقیر اگر فقور چنین است	بگرد خرم او خوشه چنین است
هر جا افکند طرح ز رعیت	برسم کا و نا دارد قناعت
بحرین کوی او فصل بچون	ز نور آورد کا و از چرخ کردون
فکات را بین کواکب در میان	ز خرمناهاش یک غبال دانه
بدقتعانش چون داری مسلم	بدان ماند که کوی روح اعظم
که گر خاک مرکب یا بسیط است	بجمله فیض احساس محیط است
کیا بی بهره و رشدا ز لوانش	ز قوت سوی فعل آمد کاش
کمال روح اعظم رین چه باشد	بجز دم وی این چنین چه باشد
مقام حواجه برتر از کمالست	برون از حد تفسیر و بیان
دلش سحرست ز اسرار الهی	از ان کلمه طهره از مہ تا بامہی
پیشش چون در آید کبر و خا	بجنبش قطره چون آید پدیدار
چون نشیند مرتب دیده برهم	به بند و دیده دل از دو عالم

درین

یکی بیند که در قید کی نیست	وزان در نیک نامی اندیش
منوده روی در بالا و پست است	اگر بسیار اگر کم هر چه پست است
کند درستی او خویش را کم	به بند و از دوی چشم تو هم
چو کرد قطره اندر بحر خمپند	ز بحرش کی بود امکان تمیز
خوش انانانی که سر بر جا اویند	دل و جان بسته در قهر اویند
همه پر مایه از سرمایہ او	همه در نور محو از سایہ او
مبادا سایہ او از جهان دور	ز فقرش دیدم ایام بی نور
سین عمر اسرار ملک کش	به پیشش باد از او ار فلک کش
خصوصاً عمر سر زندان پیش	مطول دار از احسان پیش
در این ز کار کون کاخ زندو	بهم کجی آرزوم آهض و تجو
جهان آینه مقصودشان باد	در آن نور قدم مشهودشان باد
در مدح سلطان که بموجب محبت او طیب زندگانیرا	
ضمانت و مداح او از فوستان امانی در امان	
جهان یکم چه ارواح و چه اقسام	بود شخص معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین	چو عین با صر و شناس و شن



درین عین آنکه چون آن عین است	جهان مردمی سلطان حسین است
بریز این حمیده طاق مینا	دو چشم آدمیت زوست مینا
خوشا چشمی که بینامی اروپا	به بینایی توانایی اروپا است
فلک صد چشم دارد در ره او	که چشم خود کند منزل لکه او
ز روی اوست روشن چشم عالم	به وی اوست کلشن خاک آدم
بحسن خلق لطف طبع بی میل	بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلش کرم رسمی ممیت	کریم ابن الکریم ابن الکریمیت
سزد که از کمال خو به او	کند پیر فلک یعقوبی او
کفش سحر نوال آورده داشت	کشیده جویباری از میراشت
دو صد کشت امل در هر دیار	شده سرباز هر جویباری
موده لعل از زر قشان تیغ	هفته تیغ خود خورشید و تیغ
چو کشته برق تغیش بر تو افکن	جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را که چو یاقوت	بقا از تیغ او یک دم حبسیت
بقای او غمائی تیره کیه است	نیاید روشنی با تیرگی است
ز عدل او بوقت خواب سبکتر	کند لطم از یلک خفته نخیر محکم

نی جذب محبت چنگل با زنگ  
 شود قلاب مرغ تیز پروا  
 درخت بیشه پر شاخ و پیوند  
 اگر شاخ کوزنی را گند  
 کند شیر زیان مشکل کشای  
 به پنجه بخشد از بندش روانی  
 میگاه بداندیشان پی پاک  
 اگر یکتن بر د چون مهر اورد  
 نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز  
 چو صبح آنجا که لطف او بخندد  
 چو بهق آنجا که متشرش بر فروزد  
 خداوند به پیران جوان بخت  
 بنیز پای بخت شامش باد  
 فلک با چتر اودر چا پلوسی  
 خراب آباد عالم باد معسوم  
 به تخصیص آنکه خرج آمد مطعش  
 ز نامش این عجم چون شد مشت  
 جهان را تا بلندی هست و پستی  
 بهادین نام پاک از لوح هستی  
 بتعارف عب بادا معرف  
 ز ما ز تاج سر نام بدعش  
 به اولاد کرامش تا دم صور  
 بهادین نام پاک از لوح هستی  
 بتعارف عب بادا معرف  
 ز ما ز تاج سر نام بدعش  
 به اولاد کرامش تا دم صور

و کر شزاده کر بخت مظفر      بطفلی شد طفلیش چرخ اختر  
 خرد چون دید جاه و احترامش      همی کرد آرزوی نقش نامش  
 درین میدان که باد احوالی آرد      فلک طاس توی را پر فرج کرد  
 ز بزمش خور یکی ز رتن قیج با      دلش دایم چو نامش پر فرج باد  
 در میان آنکه هر یک از جمال و عشق عنایت از آشیانه  
 وحدت پریده و بر شاخسار مظلوم کثرت آرمیده اگر نوای  
 عشرت معشوقیت هم از آنجاست و اگر ناله محبت عاشقی است  
 هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی پنهان بود      بکنج مینای عالم نهان بود  
 وجودی بود از نقش دوی دو      ز گفتگوی ماهی و منی دور  
 جمال مطلق از قید مطلقا بر      بنور خویش هم بر خویش ظاهر  
 دلار شامی در حلقه غیب      مبرادش از نعت عیب  
 نه با آینه رویش در میان      نه نقش پاکشیده دست شام  
 صبا از طره اش کنسته نای      ندیده چشمش از سره غباری  
 کنسته با گلش همسایه سنبل      نیسته سبزه اش پیله کل

رخش سادو ز بر خلی و حالی	مذیده هیچ چمنی رو حیالی
لوائی دلبری با خویش حیات	قمار عاشقی با خویش حیات
ولی زانجا که حکم خوب رویت	ز پرده خوب رو در تنگ منیت
پیر و تاب مستوری ندارد	چو بندی در زوزن سر آرد
لظن کن لاله را در کو به سارا	که چون خرم شود فصل بهار
کند شوق شفته کل زیر خارا	جمال خود کند زان آشکارا
چونیکو بنگری آینه بهم است	نه تنها کنج او کنجینه بهم است
ترا چون معنی در خاطر است	که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن که شستن	دهی بیرون ز گفتن یا نشستن
چو میر جاست حسن امینش تقاضاست	مختصین جنبش احسن ازل است
برون ز دخیمه ز افسلیم تقدیر	تجلی کرد بر آفاق و افسس
ز بهر آینه کان بنمود روی	بهر خاست از روی گفتگوی
از آن یکلمه بر ملک و ملکیت	ملک کمرشته خود را چون ملکیت
همه سوجان سبوح کویان	شدند از بخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر ملک ملک	برآمد غلغل سبحان ذی المملکت

از آن لعل سر و غی بگل افتاد	رنگل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت	بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز لورش تافت بر خورشید یکتاب	برون آورد و نیلوفر سر را بست
ز زویش روی خوش آراست لیل	بهر مویش ز مخنون خواست میل
لب شیرین بشکر ریز کمبشاد	دل از پرویز پر دو جان رفتاد
سر از حبیب مه کنعان بر آورد	رنج را و مار از جان بر آورد
جمال اوست بر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست	قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی	بعشق اوست جان را کما مرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست	اگر داند و کر نه عاشق اوست
چلتا تا غلطی ناکه کنوی	که از ما عاشقی از وی کنوی
که بیچون نیکویی عشق تو	از و سر بر زده در تو نموده
تویی آینه بهم آینه آرا	تویی پوشیده و هم آشکارا
من و تو در میان کاری ندارم	بجز پیوده سپداری ندارم
خمش کهن قصه پایانی ندارد	زبانی و زبان دانی ندارد

در عادت عاشقی که

معنری

همان بهتر که هم در عشق پیچیم      که بی این گفتگو بیچیم  
دل فارغ ز درد عشق دل نیست      تن بی درد دل جز آب و گل نیست  
آغاز نخل بیان در فضیلت عشق لبستن و شاخه آغاز سبب نظم کتاب  
در آن پیوستن

ز عالم روی آورد غم عشق	که باشد عالم خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا	دل بی عشق در عالم مبادا
فلک کشته شود ای عشق است	جهان پرست از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کاراد باشی	غمش در سینه نه تاشاد باشی
می عشقت دید کرمی وستی	دگر افسردگی و خود پرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت	ز ذکر او بلند آواز کی یافت
اگر مجنون می رین جام خور دی	که او را در دو عالم نام بردی
بزاران عاقل و فرزانه رفتند	ولی از عاشقی بیکانه رفتند
نه نامی ماند ز ایشان نه نشانی	نه در دست زمانه و استمائی
لبا مرغان خوش بیکر که هستند	که خلق از ذکر ایشان لبستند
چو ابل دل ز عشق و سانه کوبند	حدیث بلبل و پر وانه کوبند

بکینی کرچه صد کار آز مایه	بهین عشقت وید از خود رانی
متاب از عشق زو کرچه مجازیت	که آن بهر حقیقت کار ساریت
زلوح اول لف پی نا بخوانی	ز قران درس خواندن کی توانی
شنیدم شد میدی نزد پیر	که باشد در سلوکش دست گیری
بگفت از پالشد و عشقت از جا	برو عاشق شو آنکه نزد ما آی
که پی جام می صورت کشیدن	نیاری جرعه معنی چشیدن
ولی باید که در صورت تمانی	وزان پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی حش در منزل نهادن	باید بر سر پل ایستادن
بسم الله که تا بودم درین دیر	براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من پی نافه دید	به تیغ عاشقی ناخم برید
چو مادر بر لبم پستان نهاده	ز خونخواری عظم شیر داده
اگر چه موی من اکنون چو شیر است	به نوزان دوق شیرم و ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق	دمد بر من دما دم این فون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر	سبک روحی کن و در عاشقی تیر
بنه در عشق بازی داستان	که ماند از تو در عالم شانی

کبش نقشی نکات نکته زایت      که چون ز اینجا روی ماند بجایت  
 چو از عشق این ندا آمد بگو شدم      به استقبال بیرون رفت بهوشم  
 بجان بستم کمر فرمان بریرا      نهادم رسم نو رسم آوردیرا  
 به آنم که حسد او فوق بخشد      که کلم میوه تحقیق بخشد  
 کم از سوز عشق این بکنت رانی      که سوز و عقل رحمت زندگانی  
 درین فیروزه کاشن افکند دود      کم چشم کو اکب کمریه آلود  
 سخن را پایه بر جانی رسام      که بنوازد با حسنت آسمانم

دسته گل احسن فضایل سخن چید و شست تمام  
 سبب نظم کتاب بان چیدن

از حسن

سخن دنیا چه دیوان عشق است      سخن نوباوه بستان عشق است  
 خود را کار و باری حسنه سخن است      جهان را یاد کاری خبر سخن است  
 بعالم بسره از نو و کهن زاد      چنین داند سخن دان کر سخن زاد  
 سخن از کاف و لون دم بر قلم زد      قلم بر صفحه بهستی رسم زد  
 چو شد قاف قلم ران کاف موجود      کشاد از چشمه اش فواره جود  
 چو ران جوشش کند بکنته رانی      کلی باشد ز کلمه از معانی



## یوسف وزلیجا

۲۶

رتد با نفس دستش بدامان	برون آروز کزارش خرامان
کند ره بر در وازه کوش	قدار مقدم او بهوش مدبوش
کند خاطر با استقبالش آینهک	در آرد دل به بر چون غنچهک
کهی لب را نشاط حسنه آرد	که از دیده غم اندوه بارد
ارو خند دل لب اندوه مندان	ور و کریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی بنیم از وی	معاذ الله که دامن چسبیم از وی
بدین می شغل گیری ساجیم	به پیری باشد اکنون دستگیرم
و هم از دل برون رازها را	بجند اغم بگیر یا غم حبا را
کهن شد قصه شیرین و نود	بشیرینی شام حن روی نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون	کسی دیگر سر آمد سارم اکنون
چه طوطی طبع را سارم شکر خا	حسن یوسف و عشق زلیجا
خدا از قصتها چون آتش خواند	با حسن وجه رازان خوابم سخن راند
چو باشد شام بدان وحی منزل	نباشد کذب را امکان مدخل
مکر و دو خاطر از نار است خرسند	و گر خود کو بی او را راست مانند
سخن بر از یوری حسنه راست	جمال مه بجز نا کاستی نیست

از آن صبح نخستین پی فروخت  
 که لاف روشنی از وی دوت  
 چو صبح راستی از صدق دم زد  
 ز خور بر آسمان زرین علم زد  
 بصنعت کربارانی دروغی  
 بخیرو زان چپراغ کس فروغی  
 چو از دوزی لغت درشت و بیا  
 چو از دیبا مکر درشت زیبا  
 ز دیبا رشت زینبایی نیابد  
 ولی دیبا سوی رشتی شتابد  
 رخ کلکونه را کلکون تنباید  
 کش از کلکونه بیک رنگی فنیاید  
 چو کلکونه بروی سیره مالی  
 نه بیند دیده ران جزیره حالی  
 ز معشوقان چو یوسف کس نبود  
 جمالش از همه خوبان منزوده  
 ز خوبان بیکر اثنائی ندانند  
 ز اقل یوسف ثانی میس خوانند  
 بنود از عاشقان کس چون زلیخا  
 رغبت از جمله بود منسرون زلیخا  
 ز طفلی تا به پیری عشق ورزند  
 بشایهی و اسیری عشق ورزند  
 پس از پیری و محب و ناتوانی  
 چو بارش تازه شد سجد خوانی  
 بجز زاده و فای عشق نسپرد  
 بران را دو بر آن بود و بران مرد  
 زلیخا کرچه محبوب جهان بود  
 ولی یوسف بخونی بیش از آن بود  
 درین نامه سخن را نم زهر بکیت  
 بجامه کوهر شام زهر بکیت

بهر نقدی کز ایشان خرج سازم      ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناکه شکر فی      بخواند زین محبت نامه حرفی

نیا بد نامه سان بر روی لبست      نشاید خامه و شبنم حرم است

بدوزد دیده که بریند خطای      نیارد بر سر من ماجرای

بقدر وسع در اصلاح کوشد      و کراصلاح تواند پیوشد

داستان شمع جمال یوسف را در شبستان عینب افروختن

و پروانه وار دل آدم را بمشاهده فروغ آن حوسن

کمر سنجان دریای معانی      ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز      چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان کنیش اند      بر او اولاد او را عرصه دادند

صفوف اولیا قایم و کبر جای      نهاده در مقام پیروی پای

کروپی باشکوه پادشاهی      بتاج شوکت شاهی مهابی

ستاده صف بصف و کبر خلاق      تبر عیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی انجمن نظر کرد      ز هر جمعی تماشایی و کر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه      نه مه خورشید اوج غرت و جا

داستان شمع جمال یوسف را در شبستان عینب افروختن  
و پروانه وار دل آدم را بمشاهده فروغ آن حوسن

چو شمع انجم زان جبع ممتاز	میان جبع شمع سها سرافراز
جمال سیکوان در پیش او کم	چنان کر پر تو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بردوش	فدای خاک پایش صدر دالو
کمال حسش از اندیشه بیرون	رخد عقل فکر تیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی	بقرتش تاج غر پادشاهی
جیشش مطلع صبح سعادت	شب عیب از رخس روز سها
بیمه پیمبران از پیش وارنس	رظمهای جسمانی معدش
همه ارواح قدسی یکم و کاست	علمها را کشیده از چپ و راست
رین محرابی خورشید قیدل	فکنده غلغل تبیح و تهلیل
زان جا و جلال آدم عجیب ماند	لعنوان لعجب زیر لب ماند
که یارب این درخت از کثکلیت	تاشاکاه چشم روشن کسیت
برو این نور دولت از کجاست	جمال و جاو چندان از کجاست
خطاب آمد که نور دیده است	فرخ بخش دل عمزیده است
ز باستان یعقوبی نهالیت	ز صحرای خلیل الله غزالیت
ز کیوان بگذرد ایوان عیاش	زمین مصر باشد تخت کاهش

ریس خوبی که بر روش عیادت  
 کند روی تو را آینه داری  
 بگفت اینک در احسان کشادم  
 از آن خوبی که باشد دیگران را  
 فی نسخ تبان درج ارکشاید  
 پس او روش بوی سینه خوش  
 ز عمر خویشتن کردش خبر داد  
 چو کل از ذوق فرزندش گفت  
 نهال جمال یوسفی را از بهارستان  
 آوردن و باب دیده یعقوب و بهوای دل زلیخا پرورد  
 دین نوبکه صورت پرستی  
 حقیقت را بر دوری ظهوریت  
 اگر عالم سبک دستور مانی  
 کمر از گردن نکرد نور خور کم  
 رستمان از چمن باران نه بندد  
 ز تاثیر بهاران گل نه خندد

حد آکنه خوبان جهانت  
 بخشش آنچه در کجینه داری  
 زشش دامت جالش چارودوم  
 دو بخش او را یکی مرد دیگران را  
 خط حسن بهمش مناید  
 صفا بخش از دل بکینه خویش  
 به پیشانی زدش بوسی پدر و  
 چو بلبل بر کل روش گفت  
 نهال جمال یوسفی را از بهارستان  
 آوردن و باب دیده یعقوب و بهوای دل زلیخا پرورد  
 زنده بر کس نبوت کوس بستی  
 ز اسمی بر جهان افتاده لوریت  
 بسی الوارکان مستور مانی  
 بخیر و رونقی باز از بحسم  
 ز تاثیر بهاران گل نه خندد

ان را

چو آدم خست ازین محراب که بست  
 بجایش شست در محراب نشست  
 چو وی بهم رفت کرد آغاز ادریس  
 درین تلبیس خانه دس تقدیس  
 چه شد در ریش ادریس آسمانی  
 بنوح افتاد دین را پاسبانی  
 بطوفان قما چون غرق شد فوج  
 شد این در بر حلیل الله مفتوح  
 چو خوان دعوتش چیدند زافاق  
 موفق شد بان اتفاق اسحق  
 چو رین فامون شد او راه عدم کو  
 ز دار کوه بدلی کلبا مک یعقوب  
 چه یعقوب از غیب ریز کام دم زد  
 رعد شام بر کنگان علم زد  
 اقامت را بجنگان محل کند  
 فدا دش در قرایشان او فرزند  
 شمار کو سفندش از برهوش  
 دران وادی شد از نور و طیش  
 پسر بیرون ز یوسف یازده داشت  
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر  
 دمیید از بوستان دل بهای  
 ز کلزار حلیل الله کلی رست  
 برآمد اختری از برج اسحاق  
 علم ز دلاله از باغ یعقوب  
 از آن هم مرهم و هم داغ یعقوب  
 بر وی او منور چشم آفاق  
 بر رخ شده ماه گردون را برابر  
 نمود از آسمان جان جلای  
 قبا ی نازک اندامی بر رویت  
 قبا ی نازک اندامی بر رویت  
 بر وی او منور چشم آفاق  
 بر رخ شده ماه گردون را برابر  
 نمود از آسمان جان جلای  
 قبا ی نازک اندامی بر رویت  
 قبا ی نازک اندامی بر رویت

غزالی شد شمیم افزای کنگار	وز در سنگت هن صحرای کنگار
رجان تابود بیره مادرش را	ریشرویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله	دمید آیام زهرش در نواله
کرامی درمی از بحر کریمه	ز مادر ماند با اشک میتمی
قدش این خوش رقاری آورد	لبش رسم شکر گفتاری آورد
پدر چون دید حال کوهر خوش	صدف کردش کنار خواهرش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت	بکار از خوشی بال و پرش یافت
دل عمه مهرش شد چنان بند	که نکستی از وی یک لحظه پوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود	بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت	زهر سویل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل عکین نمی یافت	به که که دیدش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کانا و لفرور	به پیش روی او باشد شب و روز
بجوهر گفت کامی از من و زری	بفرق من چو شاخ بید زری
نیارم طاقت دوری یوسف	خلاصم ده ز مجوری یوسف
نخل و تگاه راز من فرستش	بجواب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید  
 ز فرمایشش بصورت سر پیچید  
 ولیکن کرد با خود حسیله ساز  
 که تا گیرد ز یعقوب بش بدان باز  
 بگفت ز اسحق بودش یک یک کند  
 بخدمت سوخته در راه چند او نه  
 کمر بند می که هر دستش که بستی  
 ز دست اندازی آفات رستی  
 چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد  
 میان بندش نهانی ان کمر کرد  
 چنان بست آن کمر را بر میانش  
 که آگاهی نشد قطعاً از آنش  
 کمر بسته یعقوبش فرستاد  
 و زان پس در میان آورد داد  
 که گشتت آن کمر بندار میان کم  
 کمر فتنی هر کسی را در تو قسم  
 بر زیر جامه جستجوی کردی  
 پس آنکه در دگر کس روی کرد  
 چو در آخر یوسف نوبت افتاد  
 کمر بندار میانش چست بکشد  
 در آن ایام کمرس اهل دین بود  
 برو حکم شریعت انجمن بود  
 که دزدی هر که گشتی دستگیرش  
 کمر فتنی صاحب کالا اسیرش  
 دگر باره بتدویر و هبانه  
 چو کرد اماده بردش سوی حانه  
 برویش چشم روشن شاداشت  
 پس از چندی اجل حشمتش فرو داشت  
 مدو شد خاطر یعقوب خرم  
 ز دیدارش نه بستی دیده بزم  
 به پیش رو



# یوسف و زلیخا

۳۳

به پیش رو چو یوسف قبله فیت      ز فرزند ان دیکر روی بر تافت  
 بیوسف بود بر کاری که بودش      ز یوسف کرم بازاری که پوش  
 بلی هر جا کزان سان نه بتابد      اگر خورشید باشد ره نیا بد  
 چلویم کان چه حسن دلبری بود      که بیرون از سد حور و پری بود  
 موی بود از نچهره اش نمانی      از ان کون و مکان از روش نمانی  
 نه مه هیبت روشش آفتاب      که از وی در فلک افتادمانی  
 چه مملویم چه جای آفتابست      که در حشمان چشمه اش اینجا سیر است  
 معشش نوری از قید چه و چون      سر از جلاب چون آورد و چون  
 چو آن بچون درین چون کرده آرام      بی رو پوش کرده یوش نام  
 بدل یعقوب اگر مهرش نماند است      و کر کردش بجان جا جای آن است  
 زلیخا بی که رشک حور عین بود      بمعرب پرده عصمت نشین بود  
 ز خورشید رخسار نا دیده پایی      کر قمار خیانتش شد بجای پایی  
 چو بر دوران غم عشق آورد و رُو      ز تر دیکان نباشد عاشقی دُو  
 گفتار در صفت و نسبت زلیخا که معرب از طلوع آفتاب حیا است      مشرق کشته بود بکس هزار درجه از ان در که نشسته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج  
 که در کنجینه بودش از نهنج کنج  
 که در مغرب زمین شایه بنامک  
 همی زد کوس شایه نام طیموش  
 همه سباسب شایه حاصل او  
 نمایند از زوئی در دل او  
 ز فرخش تاج را اقبال مندی  
 ز پایش تحت راپایه بلندی  
 فلک در خیلش از بوزا کمر بند  
 نظر بایند تخش سخت پیوند  
 ز لیخا نام زینبا دختر ی و شت  
 که با او از همه عالم سرشت  
 نه دختر اختری از برج شای  
 فروزان گویری از دج شای  
 کنج در بیان وصف جمالش  
 کتم طبع از نانی با خیالش  
 ز سر تا پا فرو دآیم چو مویش  
 شوم روشن ضمیر از عکس روش  
 ز نوشتن لعلش استمداد جویم  
 قدش سخی ز رحمت آفریده  
 بوفش آنچه در کعبه بگویم  
 بجوی شهر یاری آفریده  
 قدش سخی ز رحمت آفریده  
 از تو تا مشک فرق آمانه چندان  
 ز سر و جویباری آب برده  
 فرزان مو شکافی کرده شمانه  
 از تو تا مشک فرق آمانه چندان  
 فرود در نافه کار مشک مشکل  
 ز سر و جویباری آب برده

فرواوتجیه زلف سمن کسائی <sup>خوشنویس</sup> فکنده شاخ کل را سایه برپای  
 دو کیویش دو بندوی رن سنا بشماد برافرازش سینه باز  
 فلک درس جالش کرده تلقین نماده از جیش لوح سیمین  
 ز طرف لوح سیمینش نموده دو لون سه کنون مشک بود  
 بزیر آن دو لون طرفه دو صاوا نوشت کلاک صنع او ساد  
 ز حد لون او تا حلقه میم الف واری کشیده بینی از نیم  
 فروده بر الف صفر دما ترا یکی ده کرده آشوب چهارا  
 شده سینش عیان از لعل خندان کشاده میم را عفت و بدنا  
 رستان ارم رویش نموده در آن کلمه شکفته کونه کونه  
 برو هر جانب از خالی نشانی چو زنگی پچکان گلستانی  
 ز رخدا نش که سیم پی زکوة است درو چاهی پر از آب حیات  
 بزیر عنجب اردانا برد راه بود کرد آمده رشتی از آن چاه  
 قرار دل بود نایاب اینجا که هم چاه بست و بهم کرد آب  
 بیاض کردش صافی تر از جاج <sup>په آن</sup> کلام از بگردن آوردش آهوان بج  
 برود و جوش زده طعمه سمن را کلام از حب کرده ماسمر را

دوستان بر یکی چون قبه نور	جانی خواسته از عین کافور
دو ناز تازه بر رسته ز کیشاخ	کف امیدشان ناسوده ستاخ
ز بار و کج سیمش در غل بود	عیار سیمش او دغل بود
پی تو یزد آن پاکیزه چون در	دل پاکان عالم از دعا پر
پر پرویان بجان گروه سپیدش	رکت جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تاج و هوسیم	دو ساعد ستیش کرده پر سیم
کفش راحت ده محنت اندیش	نهاد مرجمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز کشتن قللبا	زده از مهر بر دلها رقمها
دل از مهر ناخشن بسته خیالی	فروده بر سر بدری جلای
ببینج اکشت مهر را برده بچبه	برور بچبه مهر را کرده رجب
میانش موی بل کر موی نمبی	ز بار یکی بر و از موی بیعی
تیارستی کمر از موی بستن	کز آن مو بودیش بیم کستن
بشکم چون سخته قاقم کشیده	بهر می دایه ناف او بریده
سریش کوبی اما سیم ساده	چه کوهی کر کر زیر او فاده
بدان نرمی که کرافردیش	خمیر است برون رفتی رشت

## یوسف و زلیخا

ع

ز دست افتاب سیمیش خوش شو  
 بزیر ناف تابالای زانو  
 نداده در حیم آن حر مکاه  
 سخن راغم ز ساق او که پوست  
 پیغام ایزد بود کلدسته نور  
 صفای او نمود آینه راز  
 از آن آئینه همزانی او شد  
 بوی کبریا که همزانشیند  
 قدم در لطف نیز از ساق لم یست  
 چنان بودی چو رفعتی چت و چا  
 که که بر چشم عاشق کردش چای  
 ندانم از زرو کو هر چه گویم  
 بزور خود که وصف آن پری بود  
 پراز کو بر تبارک افندی داشت  
 در ولعش که بود او یزد کوش

پیا این سیم دست افتاب بشو  
 لکوم هیچ نکته گفته با نو  
 حصار عصمتش اندیشه راز راه  
 بنای حسن را سیمین لخت  
 ولی از چشم پری نور مستور  
 در آمد از ادب پیشش برانو  
 که فیض نور یاب از روی او شد  
 رخ خود را در آن آینه بیند  
 چو او در لطف کس صاحب نیست  
 قدم از پاشنه تا پنجه نازک  
 شدی پیر آبله ز شکش کف پای  
 که خواهد بود قاصر چه گویم  
 که زیور اجاش ز یوری بود  
 که در هر یک خراج کشوری داشت  
 همی بردار دل و جان طاقت و شو

ل  
 گفته

## یوسف وزلیحا

۳۱

اگر بکستیش کو هر زکر و ن  
 مرضع موی بندش کز قفا بود  
 نه که لطفش گرفت یاره راست  
 نیارم پیش این از زر و جگر داد  
 که در عثوه مسند نشینی  
 که در جلوه ایوان حرامی  
 بهر روز نوی کا فکند پرو  
 بیکت تا جش دوباره سرود  
 ز پا بوس سران دامن کشیدی  
 ندادی دست جز پیرایش را  
 سببی سروان هوا دیش کردی  
 ز بهزادان هزاران عور زاده  
 نه بر کز بردش باری نشسته  
 نبوده عاشق و معشوق کس را  
 بش چون کس سیراب خفته  
 شدی کنج جوامر حبیب و دامن  
 هزاران عقد کو به سحر راهبان  
 که یارستی بدست تالش برود  
 که شد خلخال و اندر پایش افتاد  
 بر نیاید به روی و پستی  
 بزگرش جامه مصری و شامی  
 نبود ی تنش جز خلعت نو  
 چو به هر روز از بر جیه نموده  
 بدین دولت مکر دامن رسیدی  
 که در آغوش خود دیدی تنش را  
 پر پرویان پرستایش کردی  
 بخد مت روز و شب پیشش  
 نه یکبارش بیا خاری شکسته  
 نداده ره بخاطر این بوس را  
 سحر چون غنچه خندان شکفته

## یوسف وزلیخا

۴۲

بسیهین غنغبان و خور و سالان	صبحی خانه چون رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوار	نبودی غیر لعبت بارش کار
از ان غافل که لعبت بار کرد و ناگاه	چه لعبت آورد از پرده بیرون
بدینسان خرم و دلشاد بودی	ز هر غم خاطرش آزاد بودی
کیش از ایام بر گردن چه آید	درین شبهای آهسته چه آید
در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول	تیغ آفتاب جمال
یوسف را کشته شدن وی بان تیغ منفقه	در نیام
شی خوشنیم صبح زندگانی	لشاط افزا چو ایام جوانی
بخشش مرغ و ماهی آید	حوادث پای کوی در دامن کشید
درین بستان سرای پر طائر	نمانده بار خسته چشم ستار
ر بوده در شب هوس عسرا	زبان بسته جرس جنبان جرسرا
سکارا طوق کشته حلقه دم	دران جلعت ره فریادشان کم
ر شب پیر مرغ شب خنجر کشید	ز با بک صبح نای خود درید
ز کس کردار کاخ شیشه	چو عمارت دید کل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب	خواص کوکنارش کرده در خوا

## یوسف وزلیخا

۳۳

ققاده از دهل کوپی دهل کوب  
 نکرده موزن ارکلبا کت یا حی  
 زلیخا آن بلبهای شکر ناب  
 سرش سوده ببالین جسد بل  
 زبالین سنبش در سیم سته  
 به خواش چشم صورت به غنوده  
 درآمد از درش ناکه جوانی  
 بهایون پیکری از عالم نوز  
 ربوده سر بر حسن و جمالش  
 کشیده قاضی چون تازه شمشاد  
 زیر او تخته زلفی چور بیر  
 فروزان لمعه نور از جنشش  
 مقوس ابرویش محراب یگان  
 رخس مابی زواج برج فردوس  
 مکمل کنشش از سرمه ناز

بهجوم خواب دشت لبه بر چوب  
 فرشت غفلت شب خنجران طی  
 شده بر کنشش شیرین شکر خواب  
 تنش داده به لبتر حسن کل  
 بکل تار حریرش نقش لبته  
 ولی چشم و کرازدل کسوده  
 جوانی به بستر از جان جهانی  
 بیاع خلده کرده غارت حور  
 گرفته مکت سبک غنچ و دلش  
 بازادی غلاش سرو آزاد  
 خرد را بسته دست پای تیر  
 مه و خورشید را در بر ریش  
 مغیر سایبان بر خواب ناکان  
 ز ابر و کرده امنه خانه در قوس  
 ز مژگان بر بکر ناکان انداز



# یوسف وزلیجا

۴۴

دولعش از تبسم و شکرین

دانش در حکم شکر آئین

برق درش از لعل بدخشان  
بخت سخاوتمند و لعل بدخشان  
بجنده از شر یا لوز میر کجیت

چو از کلکون شفق برق درخشان  
مکت از لپته پر شور میر کجیت

دقن چون سیمی از غنچب مطوق

ز سبب او تخته آبی معشق

بگلزارش از مشک داعی

کرفته اشیا زاعی بیاعی

ریشمش ساجد و بار و تو نکر

ز پی سیمی میان چون موی لاغر

ز اینجا چون برویش دیده کشا

بیک دیدارش اقامد انجم اقامد  
بیک دیدارش اقامد انجم اقامد

بحالی دید از حد بشر و ور

مذیده از پری شنیده از خود

رخس و صورت و شکل و شما

اسیرش بی یکدل بل لصد و

گرفت از قاشش در دل چیا

لشاند از دوستی در جان بهیا

ز رویش آتشی در سینه افروخت

وزان آتش مطاع صبر و دین

بدان عنبر فشان کیوی و لبند

بهر مورشته جان کرده در بند

بطاق ابرویش با ناله خفیت

ز خواب آلوده چشمش غرق خفیت

دل تنگ از لبش تنگ شکرت

ز دندانش مره بخت کهر حات

ز سیمین ساعدش شت از کهرت

میانش را کمر در بند کیست

# یوسف وزلیخا

۴۵

برویش دید مسکین خال کش	لشت از وی سپند اسبابش
ربیب غنغش استیب جان د	بدالناس سببی آسان کی توان چید
بنام ایزد چه زیبا صورتی بود	که صورت کاست اندر معنی افرو <sup>سب</sup>
زلیخا از زلیخا بی ر میبده	از ان صورت معنی آرسیده
از ان معنی اگر آگاه بودی	یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار	نشد در اول از معنی خبر دار
همه در بند بنداریم مانده	بصورتها گرفتاریم مانده
ر صورت کرنے معنی رو نماید	کجا یکدل سوی صورت مگر آید
باعتین داند که در کوزه نمیست	از ان در کردن آرد تشنه اش د <sup>ست</sup>
پوسازد غرقه در یای زلاش	نیاید یاد نم دیده سفارش
ورنیدن نسیم سحری بر زلیخا و سر کس خوابکش را کشاد	
و از خواب شبانه عتجه وار خون فرو خوردن و مهر خاموشی لبریزان	
سحر چون زان شب پرواز برداشت	حرویس صبحگاه آواز برداشت
عماد دل سخن لکوش بر کشیدند	لحاف عتجه از نکل بر کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود	بنفشه جعد غم بر روی خود

## یوسف و زلیخا

عم

زلیخا به چنان در خواب نوشتن	دلش را روی در محراب نوشتن
بنود آن خواب بل بهیویتی بود	رنود ای شبش مدیهویتی بود
کنیزان روی در پایش نهادند	پرستاران بدش بوسه دادند
یوسف از لاله سیراب بکشد	خمار آلود چشم از خواب بکشد
کریبان مطلع خورشید و مه کرد	ر مطلع سر زده به سر سوگم کرد
مذید از کلر خدوشین نشانی	پوخته شد فرو در خود زمانی
بران شد کز غم السرو چاک	کریبان به سپیو کل بر تن کند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش	بدامان صوری پای بستش
نمانیداشت رازش در دل سنگ	چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بل بلبل	نمیداد از درون ملک قطره بیرون
لب او با کنیزان در حکایت	دل او زان حکایت در شکایت
دانشش با رفیقان در شکر خند	دش چون بی شکر در صد کینه
ز بهش با حریفان در سانه	بدل از دماغ عشقش صدر زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت	ولی پیوسته دل بایار میداشت
عنان دل بدش خود کجا بود	که میرجا بود با آن دلریا بود
	حس گله نهی

# یوسف و زلیخا

۳۷

ولی کز عشق و کام نهنگ است	رستجوی کاش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد	در خوش بکس آرامی ندارد
اگر گوید سخن بایار گوید	و کز جوید مراد از یار جوید
بزاران بار جانش لرب آمد	که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سوار کار عشق بزاران	شب آمد راز دار عشق بزاران
ازان بر روز نشان شب چهار	که آن یک پرده در وین پرده دار
چو شب شد روی بر دیوار غم کرد	بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار استگست اوتار بر چنگ	بدل پردازی خود ساخت
ز تاله لغه جانگاه داشت	بزیرو بزم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشانند	هم از دیده هم از لب کوفته اند
کای پاکیزه کوی سحر چه کانی	که دارم از تو این کوی فشانی
دلم بروی و نام خود کفتم	نشانی از مقام خود کفتم
منید اغم که نامت از که پرسم	کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شایبی ترا حشر چه نامست	و کز ما بی ترسند کد است
مباد و بیچاکس چون من گرفتار	که فی دل دارم اندر کف دست

خیالت دیدم و بر بود خوابم	کشاد از دید و دل خون
کنون دارم من خواب ماند	دلی از آتش در تاب ماند
چه باشد که زنی آتم بر آتش	بناشی سسپوش گرم و کوش
کلی بودم ز کلزار جوانی	تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هر گرم بادی وزیده	نه در پا هر گرم خاری خلیده
بیک عثوه مرا بر باد دادی	بزارم خار بر بستر نهادی
تنی نازک تر از کلک بید	چه سان خواب آیدم بر بستر خا
همه شب تا سحر که کارش این بود	سکاست با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع مهر گما را	نشت از گریه چشم خون قما
لبش تر بود از خون خوردن شب	کلوخ خشک را مالید لب
ببالین رونق از کلک تر داد	به بستر جان سرو سیمبر داد
شب و روزش باین آیین گذشت	سرموی از آن آیین نکشتی
از شب تا به تغییر حال زلیخا کرده تیر برشته تفکر کین را	
افتادن و وایه لب بر بخت	اسفسار عقد از آن کشیدین
کمان عشق هر جا بگفت سیر	سپرداری نباشد کار تدبیر

سازد در درون آن تیر غدا	ز بیرون باشد او را صد شانه
خوست از بخردان این نکته گفتن	که عشق و مشک را نتوان بهفتن
اگر بر مشک کرد و پرده صدو <sup>عقلمند</sup>	کند عمارتی از صد پرده اش بوی
ز اینجا عشق را پوشیده شد	ببیند تخم غم پوشیده میگشت
ولی سر میزد آن مردم ریجا	همی کرد از برون شو و نمائی
کمی از کویه چشمش آب میخیزد	بجای آب خون ناب میریزد
هر قطره که از مژگان کشاوی	نسائی راز او بیرون قفا
کمی از آتش دل آهتیکرد	بگردون دود آتش راه میکرد
بهر آبی که از دل بر کشیدی	کسان بوی کباب دل شنیدی
چهار روز و شب بچواب و بخورد	کل سرش نمویی لاله زرد
بد است همه که نیسج یعنی	زوید لاله خالی ز دامن
کیزان این نشانیها چو دیدند	خطا تشنگی بروی کشیدند
ولی روشن نشد کار سبب	قضا جهان این حال عجیب
یکی گفتا که کس مثلش ندید	همانا که کسی چشمش رسید
یکی گفتا و این معنی پسند	که از دیو و پری آمد گزندش

## یوسف و زلیخا

یکی گفت این همه آثار عشق است  
 ولی کس را به بیداری ندیده  
 یکی گفتا بهمانا سحر ساری  
 بهمیست از کمان هر کس حیل  
 ولی سرودش ظاهر نمی شد  
 از انجمله فوکر دایه و پشت  
 براه عاشقی کار از موده  
 بهم وصلت ده معشوق و عاشق  
 شبی آمد رین بوسید پیش  
 بکفت ای غنچه لبان شباهی  
 دولت خرم لب پرخنده با دا  
 تو در باغ جمال آن تازم روی  
 من از عهد وفا آن جو بارم  
 زنت را غار من بودم که دیم  
 سر دتن شستم از مشک و بگل  
 دلش بیشک بریز بار عشق است<sup>۵۰</sup>  
 ز خواش کوی این فت رسد  
 ز سحرش بسته بردهن طرک  
 بهی کردند با هم تیل و قله  
 سخن سپیچ چیز آخر نمیشد  
 که از افونگری سرایه داشت  
 کوی عاشق کوی معشوق بود  
 موافق ساز یار ناموافق  
 بیا د آورد غد متهای خویش  
 بخاری از تو کلرویان مهابی  
 ز قدرت بخت ما فرخنده با دا  
 که کردش طوطی جانم تذروی  
 که پروردست زمانه در کنارم  
 به تیغ مهر من ناهفت بریدم  
 کلاب مشک بو کردم خلافت

قماط ابر پرده دل کردست بسیار	رنجانش رشته پیچیدم لحد مار
غذا از شیر دادم شکرست را	پرورددم تن جان پروردست را
شب آمد خواب در کار تو کردم	سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طس از دوش بوی	چو خستم خفته در آغوش بوی
چو شد شاخ کلفت سرو خراپا	هنورت دست نکستم ز دایا
هر کاریت خد متکار بودم	بجز متکاریت در کار بودم
هر جارفت سرو دلربایت	قفا دم سپو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم	چو خسبیدی بیایت سر نهادم
کنون بهم در بیان کارم که بودم	بدان صدقت پرستارم که بودم
زمن راز دولت پنهان چه داری	رخود بیکانه ام زمینان چه داری
بگو آخردین کارت که خست	که بر داینسان حسد و یارک آید
چنین اشفته و در هم پیچیده	چنین باد و غمسم بدم چیده
کل حسرت چرا ز رو دست زین	دم گرمست چرا سرد زین
تو خورشیدی چو ماهیت کاپیت	زوال چاشت کاهیت چو خست
یقین دادم که ز دمای ترا را	بگو روشن مرا تا کیت آماه



# یوسف وزلیخا

۵۲

اگر در آسمان باشد فرشته ق ز نور قدسیان دانش شسته  
 به تسبیح و دعا خوانم چنانست <sup>بدو گویم</sup> که آرم بر زمین از آسمانش  
 و گر باشد پری در کوه و بیشه عرایم خوانیم کارست و پیشه  
 به تسخیرش غایمها بخوانم کنم دیشبه و پیشه نشاءم  
 اگر باشد در جنس آدمیزاد برودی سازم از وی خاطر شاد  
 که باشد خود که پیوندت نخواهد نه بنده بل خداوندت نخواهد  
 زلیخا چون بدید بهنر بانی نو فون پردازی و آف <sup>نوع</sup> <sup>نوع</sup> <sup>نوع</sup>  
 ندید از راست گفتن هیچ چا گرفت از گریه مه راد <sup>نوع</sup> <sup>نوع</sup> <sup>نوع</sup>  
 که کنج مقصدم بس ناپدید است در آن کنج ناپیدا کلید است  
 چکویم با تو از مرغی <sup>نوع</sup> <sup>نوع</sup> <sup>نوع</sup> که با عتقا بود بهسم آشیانه  
 ز عتقا هست نامی پیش مردم ز مرغ من بود آن نام هم کم  
 چه شیرین است عیش تلخا می که میدانند ز کام خویش ناه  
 ز دوری که چه باشد تلخ کاش کند باری زبان شیرین بکاش  
 زبان بکشد و آنکه پیش دایه بهمرازی بلندش ساخت پایه  
 ز خواب خوشتن بیدارش داد ز بهوشی خود بهشیارش داد

## بسم و زلیخا

چه دایه سر فی ازل طوبی را خواند  
 زلیخا گفت و یویرا چه یارا  
 بلی این حرف نقش بر لبت  
 تکی گز شور و شر باشد شره  
 مرادی را در اول تا ندانی  
 و اگر گفتا که این جویت ناست  
 نیارست از دلش چون بکشد  
 بگفت این خواگزار است یویری  
 با صلاشش زبان پند بکشد  
 شمارند اهل دل این نکته را راست  
 همیشه کار و یوان مکر و ریوت  
 و اگر گفتش که هستی دانش این  
 که تا بروی در سودا کشاید  
 بگفتا کار کردی بدسم  
 کهناید چنان شکل دلا را  
 مرا تدبیر کار از دست رفته  
 سعاد الله گز و زاید فرشته  
 و اگر گفتی نشسته در دل تنگ  
 چرا باید بر ناست جاکا  
 کی این بار گران دادی شکم  
 بدینسان راستا زکی ربودی  
 عیان چنینیاز دست رفته  
 که کج با کج گراید راست بار  
 که سر بچک ترست از نقش برکت

# یوسف و زلیخا

۵۴

اگر بادی وزد یا آبی آید	رنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم	فروست از نصیحت گوشش دم
نهایی زفت و حالش بپد کفرت	پدر رزان قصه مشکل بر پشت
ولی چون بود عاقل دستگیر	حوالت کرد کارش بهفت
خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را الوهیت دویم	
و سلسله عشق وی جنبیدن و او را در ورطه جنون کشیدن	
عشش آندل کا ندر و متزلزل کنش	رنگار عالمش غافل کند عشق
در وحشتند برقی بر سر زد	که صبر و بهوش را خرمن لبورد
نماند روی اندوه سلاست	شود کجا پی بر و کو در ملاست
چنان جانش ملاست کش کرد	که محققش از ملاست بیش کرد
زلیخا بهر چه میخواست سلاست	پس از نمایی که بدش شد بیلاست
بمال آسایشی پشت حمیده	نشسته در شفق از خون دید
بهی گفت ای فلک با من چه کردی	سازندی آفتابم را بر روی
کلندی چون کاظم را استقامت	نساغم کردی ای ابراهیم ملاست
بدست کمرشی وادی غلام	کزد و بسند کمرش چیری ندانم

نهاده در دلم از سر تابی

به بیداری نکرد و هم نشینم

نشان بخت بیدار است آن خواب

کجیر چشم من در حقن آرام

بود بختم شود از خواب بیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب

که ناگاه زین خیالش خواب برود

هنورش تن نیا سوده به بستر

همان صورت که ز داوود بر و راه چه

نظر چون بر رخ زیبایش انداخت

زمین بوسید کای سر و دلام

بان صانع که از نور آفریدت

ترا بر خیل خوابان سرور می داد

قدت را کلینستان جان ستا

ز روی دلفروزت شمع چرخست

بخیلی میکند با من بخوابی

نیا دیدم که در خوابش بهیم

که در وی بینم آن ماه حب است

بخت خویشتن خوابش بهم ملامت

نماید یارم اندر خواب دیدار

رسیده جالش از اندوه برب

نبود آن خواب بل پیوستنی بود

در آمد از روی جانساز در

در آمد با رخی روشن تر از ماه

ز جابر حبت و سر در پایش انداخت

که هم صبرم ز دل بردی بهم آرام

زیر آلاشی دور آفریدت

بلطف از آب حیوان برتری داد

لبت را ماه قوت روان ستا

که چون پروانه مرغ جان من سوخت

# یوسف و زلیخا

۶۵

ز مشکین کیوان داوت کند  
 که بر من زو بسر مروت بند  
 تنم را ساخت چون موی سبزه  
 دلم را تنگ چون میم دهانت  
 که بر جان من بیدل جیشای  
 بیا سنج لعل سگر خای کلسای  
 بگو با این جمال و دستانی  
 کجایی وز کد این خاندانی  
 در حشام گوهری کانت کد است  
 گرامی شای ایوانت کد است  
 بگفت از نژاد آدم من  
 ز جنس آب و خاک عالم من  
 کنی دعوی که هستم بر تو عاقبت  
 اگر هستی درین گفتار صادق  
 حق من و وفای من بکنندار  
 بی جفتی رضای من بکنندار  
 مکن دزدان رسیده شکرت را  
 ترا از من اگر بر سینه دانت  
 مرا هم دل بد اتمت در بند  
 زلیخا چون بدید مهر بافی  
 گرفت از نویری دیوانه را  
 سری مست از خیال خواب نیست  
 بدل اندوه او اهنه تر شد  
 بگردون دودش از اندوه شد  
 بگردون دودش از اندوه شد

فتاد از زخم او بر سینه اش چاک  
 چو صیدی ز خنک افتاد بر خاک  
 به بهوشی زمانی کشت و مسا  
 دگر آمد بجال خوشتن باز  
 به افنون دل دیوانه خویش  
 ز سر آغاز کرد افغانه خویش  
 کهی دگر گریه که در چند میشد  
 کهی میزد و کاه پی زنده میشد  
 بهی شد مردم از حال بجا  
 بدینسان بود حالش تا لبها  
 خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوشتیم  
 و مستام نوی دانستن و بعقل و بهوش باز آمدن  
 بیا ای عشق پر افنون و نیرنگ  
 که باشد کار تو که صلح و که جنگ  
 کهی من رانه را دیوانه سازی  
 کهی دیوانه را من رانه ساری  
 چه بر زلف پریر و یان نهی بند  
 بیخیر چون منتد خردمند  
 و گویان زلف بندی بر کشیا  
 چراغ عقل یابد روشنائی  
 زلیخا کیشی بی صبر و بهوش  
 ز جام درد و دوا شامی کرد  
 کشید از مقنعه میوهی محسب  
 ز کس بخت هک از غوائی  
 چو سوسن کرد ساز خوش زبانی  
 چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

## یوسف و زلیخا

بجه پست سرو ناز خم کرد	زین راز شک کلزار برم <sup>چو</sup> کرد
شدار گلین دل خود غصه پرداز	بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو بهوش و قرام	پیشان کرده یور روزگارم
<sup>نام و راج می بهوش</sup> غم دادی و غمخواری نکردی	<sup>سرساز خانه می بهوش</sup> دلم بودی و دلزاری نکردی
ندام نام تو تا سارش ورد	نیایم جای تو تا گردش کرد
بکام خویش می بودم شکر خند	کنون در بندم از تو چون می <sup>سوز</sup> خند
چونچه بسکه خوردم از غمت خون	قوامم سپو کل از پرده پرو <sup>سوز</sup> خون
نیکویم که در حشمت عزیزم	نه آخر مر ترا کمتد کینرم
چه باشد که کنیزی را لوازی	ز بند محنتش آزاد ساری
مباد اس بچون آغشته چون من	میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بد پیوندیم تنگ	پدر را آید از فرزندیم تنگ
پرستاران مرا پدید رود کردند	به تنهائیم غم فرود کردند
ز دی آتش بجان چون من خنجر	نوزد کس بدینسان نیکی را
به آن مقصود جان و دل خطاب	بدینسان بود تا بر بود خویش را
چو چشمش مست گشت از ساغ خواب	بخواست آمد آن غایب خواب

## یوسف و زلیخا

لبشکلی خوشتر از مبرچه کویم	مدام بعد ازین دیگر چه کویم
برزاری دست در دامنش بخت	بپایش از مرده خون جگر بخت
که ای در محنت عفت رسید	قرارم از دل و خوابم زوید
بیای کی کاخچین پاک آفرید	ز خوابان دو عالم بر گزید
که اندوه مرا کوتا بپای	ز نام و شهر خویش آگاه بپای
بگفتا کردین کارت تاست	عزیز مصرم و مصرم مقام است
مبصر از خا صکان شاه مصرم	عزیزی داده غر و جاه مصرم
ز اینجا چون ز جانان این نشان	تو کوی سی مرده محمد صالحان
رسیدش باز از آن گفتار چون	بتن زور و بدل صبر و بجان
از آن خوابی که دید از بخت بیدار	اگر چه حقت مجنون خواست هشیار
خبر زان مه که در دل جوشش آورد	دگر بار بعقل و بهوش آورد
کینرا نزار زهر سودا آوار	کای با من درین اندوه دوار
پدر را مرده دولت رسانید	دلش راز استش محنت رفاین
که آمد عقل و دانش سوی من باز	روان شد آب رفته جوی من با
بیا بر دار بند ز ز سیم	که نبود از جنون من بخت سیم



# یوسف و زلیخا

۴۲

چو مدخل سیم را در بند مگذار	بدست خویش بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مرده در کو	با استقبال او رفت سرش برهن
برسم عاشق اول ترک خود کرد	پس آنکه روئوی آن سرو قد کرد
و مان بکشاد آن مار دو سر را	را نذا از بند زان سیم را
پرستاران بهایش نهادند	بزریر پاشش تحت زر نهادند
نشاندندش فرار مسند را	بزرین تاج کردندش سراج را
پر پرویان زینسراج گشتند	همه پروانه اش گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی	چو طوطی لعل او شکر سبستی
سردرج حکایت باز کردی	ز هر شهری سخن آغاز کردی
رزوم و شام شتی بکنه ایکنه	شدی از ذکر مصر اندر شکر
حدیث مصریان کردی سرانجام	که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جا	در افتادی بان سایه ارباب
ز ابر دیده سیل خون فشاندی	نوازی ناله بر کردون رساندی
بر روز و شب همه این بود کارش	سخن از یار راندی وز دیارش
باین گفتار خوش بودی سخن گوشت	و گرنه بودی از گفتار خاموش

## یوسف وزلیخا

ع

آمدن رسولان پادشاه اطراف غیر از مصر بخواستکاری زلیخا  
و تنگدل گشتن وی از نو میدی آن یوسف نرل گاه رفتن

زلیخا که چه عشق شفقت حاش  
بهر جا قصه حسنش رسیدی  
جهان زمین که

جهان پر بود از صیت جمالش

شدی مفتون او بر شنیدی

بزم سروان غوغای او بود

با مید و صالش خواستگاری

جنت دلبری بیشمار نشست

چو شاه ملک شام و کشور روم

بدرگاه جلالش آر میزدند

یکی مهر سلیمانی در گشت

از شاهان خواستگاری پیرانش

بود تحت آن او او تاج بر سر

بود و سیم شامی خاک زایش

دعای او کنند از صبح تا شام

غلام او شوند از روم تا زنک

سران ملک را سودای او بود

بهر وقت آمدی از شهر یاری

درین فرصت که از قید جنون رست

رسولان از شه بر مرزو بهر بوم

فرزوان از ده تن از ره در رسیدند

یکی منشور ملک و مال داشت

که بیک تخت کشور شایب

بهر جا رو نهاد آن غیرت خور

بهر کشور که کرد و جلوه گاش

اگر سیر و چومه در شام آرام

و کر آرد بوی روم آهنگ

# یوسف وزلیخا

۴۷

بدین دستور بر قاصد پیا می	رسانید ارباب فرخنده نامی
زلیخا چون ازین معنی خبر شد	ز اندیشه دشمنی روز بر شد
که با اینان ز مصر آیکسیتی <sup>خوار و بوس</sup> است	که عشق مصریانم شست بشکست
بوی مصریانم میکشد دل	ز مصر ارقاصدی بنود چه حال
سینمی کردیار مصر خیزد	که در چشم غبار مصر بیند
مرا خوشتر از آن باد است جدار	که آرد نافه از صحرا می تاتار
درین اندیشه بود او کوشش پدر خواند	پدر و ارشش به پیش خویش نشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل	ز بند غم خطا آزادی دل کا
بدار الملک کیتی شحر یاران	بجست شحر یاری تا حیدران
بدل داغ مستنای تو دارند	بسینه تخم سودای تو کارند
بوی ما با مست قبول	رسید است ینک از هر سو
بگویم داستان هر رسوالت	به بینم تا که می افتد قبولت
هر کشور که افتد در دلت میل	ترا سازم بزودی شاهان
پدر میکفت و او خاموش میبود	بوی آشنائی گوش میبود
خوشا گوشه سخن کردن زحالی	با مست حدیث آشنایی

## یوسف وزلیخا

هـ

ز شامان قصه‌های در پی آورد  
 زلیخا دید از مصر و دیارش  
 رفویدار پدر نو مید برخواست  
 بنوکست دیده مروارید میسفت  
 مرا ای کاشکی مادر میزد  
 ندانم در چه طالع راده ام من  
 اگر بر چنین دوازده یاسخا پی  
 چو ره سوی من لب تشنه آرد  
 ندانم ای فلک با من چرا  
 گرم ندی بسوی دوست پرواز  
 کراز من مرک خوابی مردم آت  
 و کر خوابی مراد رنج و اندوه  
 بزیر کوه یکله می چسند باشد  
 دلم از زخم تو صد جای یشست  
 اگر من شاد و ور عمکین ترا چه

ولی از مصریان دم بر نیارود  
 نیامد هیچ قاصد خواستگارش  
 ز غم لرزان چو شاخ بید برخواست  
 ز دل خواب می بارید و میسفت  
 و کر میزد کس شیرم مینداد  
 بدین طالع کجا افتاده ام من  
 که ریزد بر لب هر تشنه آپی  
 بجای آب جز آتش بنا رود  
 چو خولش غرق خون دهن چرا  
 زوی باری چنین دورم میزد  
 زبیداد تو جان بسیر دم نیک  
 نهادی بر دلم صد رنج چون کوه  
 بموج غم کجا می چند باشد  
 اگر رحمی کنی بر جای خویش است  
 اگر من تلخ و ور شیرین ترا چه

کیم من

# یوسف وزلیخا

ع

وزین بود و بنود من چه پسند  
بموی او نرسد عرق و صند

دو صد خرمن ازین پر تو بیک جو  
زداغ مرک بر آتش نهادی

که من باشم کی دیگر ازین  
درویش غنچه وار از خون لب

زدست غصه بر سر خاک میخت  
زنودای عزیز مصر زارش

اجازت داد لب پر غدر خو  
زبانم با عزیز مصر در ب

که باشد دست دست پیش  
که گوید دست میشن را بدلت

ز پیش باد در کف باز کشند  
فرستادن پدر زلیخا قاصدی بوی عزیز مصر عرض

زلیخا را بروی و قبول کردن وی اورا  
زنو میدی فرو دوش داغ بردا

زلیخا داشت از غم بر جگر داغ

کیم من از وجود من چه پسند  
اگر شد خرمم بر باد کو شو

هزاران تازه کل بر باد دادی  
کجا کرد ترا خاطر پریشان

بصد افغان و در آرزو ز تاب  
سر شک از دیده نمناک بخت

پدر چون دید شوق و بقرایش  
رسولانرا بجلعه های شاهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند  
بود روشن بر دانش پرستان

زبان و هر را به زین مثل نیست  
رسولان زان تمت در کشند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بوی عزیز مصر عرض

زلیخا را بروی و قبول کردن وی اورا

زنو میدی فرو دوش داغ بردا

زلیخا داشت از غم بر جگر داغ

# یوسف وزلیخا

۷۷

بودیر روز را در <sup>مهر</sup> مییدی	بجز روز سیاه نا امید
پدر چون <sup>بهر</sup> مصرش خسته جاؤ	علاج خسته جانیش اندران دید
که دانای برای <sup>دور</sup> مصر پوید	علاجش از عزیز مصر جوید
بر دازوی <sup>نیاید</sup> پیا می چنبد باو	زلیخا را دید پیوند با او
ز نزد یکان یکی دانا گزین کرد	بدانای بسزارش آفرین کرد
بداد از تحفه صد گونه چیرش	برفتن رای ز دسوی عزیزش
پیا مش داد کای دور زمانه	ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نواز شهای <sup>کن</sup>	عیزی بر عیزی بادت اقرون
مراد برج عصمت آفتابیت	که مه را در جگر کفنه تابیت
ز اوج ماه برتر پایه او	نذیده دیدد خورشید پایه او
ز کوهر در صدف صافی بدن تر	ز اختر در شرف پر تو فلن تر
کند پوشیده رخ مهره را نظاره	که بر <sup>دیده</sup> بیندش چشم ستاره
خداینه کسی کم دید روش	بجز شانه کسی <sup>بنام</sup> کنو و موش
نباشد غیر زلفش را میسر	که <sup>بکسی</sup> لکابی افکند در پای او
بصحن خانه چون کرد خندان	نیارو پای بوشش غیر دامن

# یوسف و زلیخا

۷۸

نموده بر لبش پیشگر بگشت	نزدید و سب او مشاطه درشت
که پیرا بن سبدا نامی دید	جمال او ز کل دامن کشید
که ز کس خیر چشمت وقع خوا	ز کس چشم او پوشیده رخسار
که تا با وی مگردد سایه همراه	بنوید در فروغ مهر یا ماه
که چشم عکس بر رویش نیفتد	گذر بر چشمه و جوشش نیفتد
ولی حمد شور از ویرون پرده	درون پرده مستر لکاه کرده
خراب لطف ناکامان آید	بیمه شایان یواخوانان آید
همه از شوق او خون دل آشام	سرافرازان ز حد روم شام
بهوای مصر در سردار دوس	ولی او در نیارد سر بهرس
شمار د آب و خاک شام شوم	نگردد خاطر او رام باروم
برای مصر سنگش رود نیل است	براه مصر چشم او سبیل است
بهوایگیر طبعش الظرف کیمیت	ندام سوی مصرش این جماعت
برات رزق او انجا نوشتند	بجای نا خاک او ز انجا شستند
فرستیمش بدان دلکش حواله	اگر کرد قول رای عالی که
بودند مستکر بر انخانه روی	اگر نبود بصدور خانه نوی

کلاه فخر بر اوج فلک سود

که در دل تخم این اندیشه پاشم

سزد که بگذراغم سر ز افلاک

کنند از لطف بر من قطره باری

چو سوسن سگر لطفش که توام

کنند و حب که کر بختم شود یار

شوم سویش روان با لایق <sup>لعین</sup>

چنانم در گرفته خدمتی تنگ

به تیغ سطوتش رنجور کردم

گمان بخت از من دور دارم

روان سازم دو صد زرین <sup>بهرج</sup>

صنوبر قاتمان طوفی <sup>بهرج</sup>

مصفا تر ز غلمان بهشتی

ز لعل و زر همه بر مو کمر بند

بزرین خانهای زین نشسته

کریانه

غزیر مصر چون این قصه شنود

تواضع کرد و گفتا من که باشم

ولی چون شه برابر داشت از خاک

من اینجا کم که ابر نو بباری

اگر بر روید از تن صد زبانه

بدین لطفی که شکر ده است <sup>اطهار</sup>

کنم از فرق پا و ز دیده نعلین

ولی باشاه مصر آن کان <sup>سرو پایوت</sup>

که کر یک ساعت از وی دور کردم

درین خدمت مرا معذور دارم

اگر گوید برای حق گذارم

بزاران از کینان و غلامان

غلامانی ز بس نیکو سرشتی

ز شیرینی دهان شان دگر خند

قبایسته کل گوشه شکسته



# یوسف در لیج

۷۰

کینزانی بیمه در حبل کور	چو حوران از قصور است کل دور
مغیر طرما بر کل شاه	مقوس طاقتها بر نه ساد
ز کو بره بخو در بسته زیور	نشسته جلوه کرد در هیوج زر
زار باب کیاست هر که باید	زار کمان ریاست بر که شاید
فرستم تا بعد اعوازش <sup>حکومت</sup> آرند	بدین خلوتسرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید	بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد <sup>عزیز</sup> نری	ز تو گشت کرم در تازه خیزی
شماره اسیر خیل و چشم نیست	پیشش آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنسیرانی که دارد	کنجد در شماره کرد شمارد
بر سرش طلعت فرخنده بجمان	بود اقرون تر از برکت در حمان
ز دستش بذل کویرهای تابان	بود اقرون تر از ریگ سیاهان
مراد وی قبول خاطر است	خوش آنکس کو قبول خاطر است
چو آن میوه قبول خوابت افتاد	بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محل زلخارا  
چون عماری کل بیوستان مصر شین

چو از مصر آمد آن مرد خرمند  
خبرهای خوش آورد از عزیزش  
کل بختش شکفت کرد آغاز  
رزخوایی بند تا بر کارش افتاد  
بلی هر جا نشاطی یا ملاسیت  
خوش آنکس که ز خیال خواب بگذشت  
زلیخا را پدر چون شادمان یافت  
مهیّا ساخت بهر آن عروسی که  
همه پسته دانه و نار پشته بود  
نهاده عقد کو هر برینا گوش  
چو برکت کل بوقت صبح تازه  
نقوله بسته بر لاله ز غنبر  
هزارا مرد غلام منتنه کنیز  
کلاه لعل بر سر کج نهاد  
ز اطراف کله بر تار کا کل

که از جان زلیخا یکس بدید  
ستی از خویش و پر کرد از عزیزش  
همای دولتش آمد به پروان  
خیالی آمد و آن بند کبشاد  
بکیتی و رزخوایی یا خیالیت  
سکبار از چنین گرداب بگذشت  
بر تیب چهار او عنان داشت  
هزاران لعبت رومی و روسی  
خدا و لب کلستان کبریا  
کشیده قوس مشکین گوش تا گوش  
زنک و سمپاک و عار غار  
ز گوش آویزه کرده لؤلؤی  
لغوه جان ستان از غره نوز  
کره از کا کل مشکین شاد  
چنان که ز زیر لاله شاخ سنبل

بر کرده قبا‌ی قصب بک	چون نازک و چون شکر
کمرای مرضع بسته بر موی	بمواویخته صد دل رهنموی
بزار اسپ نکو شکل و خوش اندام	بکاه پویه تند و وقت زین رام
چو کوی از پیش چو کان تیز و برتر	ز آب روی سبزه نرم روت
اگر سایه کند ی تا زیانه	برون جستی زمیدان زمانه
چو وحشی کور و صحرا گاو	چو آبی مرغ در دریا شناو
شکل در سنک خار کرده از هم	کرده بر خیزان فکند از دم
بریده کوه را آسان چو مان	ز فرمان عمان کم رست بیرون
بزار از سر بزم صاحب شکو	سراسر پشته پشت و کوه کون
به تنها کوه اما پی سبونی	ز راه باد در قناری برون فی
چو زما و قناعت کوش کموار	چو اصحاب تحمل بار بردا
بریده صد بیابان در توکل	چریده خار را چون سبیل گل
ز شوق ره روی بخواب خوردا	بر اینک حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتر وار	خارج کشوری بر مرشتر بار
دو صد مصرش ز دیبای کرمی	چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد و ج از کنسرای خوش  
دو صد طبله پراز مشک تزاری  
مرتب ساخت از بهر رخسار  
بهر جا کاروان منزل نشین شد  
مقطع خانه از صندل و عود  
مرصع سقف او چون چتر جمشید  
برون او درون او هم سپر  
فروشته بر روز بخت و فیبا  
ز لیخا را در آن حجله شایسته  
به پشت باد پایان آن عمارت  
هزاران سرو شمشاد و صنوبر  
روان گشتند گونی نو بهاری  
بهر منزل که شد جان منم را  
غلامان مست جولان در تنگ و باز  
کلنده کپرسین از زلف دایمی

زیا قوت و در و لعل بدخشا  
دگر از عنبر و عود قماری  
یکی دلکش عمارت حجله آسا  
بهر روی زمین صحرای چمن شد  
موصول لوحهای وی ز راند  
زرافشان قبه اش چون کوهی شد  
رسمار زر و آویزه در  
برنگ دلپذیر و لغتش زیبا  
بصدنار حسن بتوی مصرانند  
روان شد چون گل از باد بهاری  
سمن بوی و سمن روی و سمن رخ  
رخ آورد از دیاری در دیاری  
خجالت داد بستان ارم را  
کینزان جلوه کرد در یودج ناز  
شکار خویشان کرده غلامی

## یوسف و زلیخا

۷۴

کشاده رخسار جان اسیری	کشیده پر غلام از غم سزایی
ز دیکر سونیا زو عشق بازی	ز یکسو دلبری و عثوه سازی
هر جا صد مستاع و صد خیراد	بزاران عاشق و معشوق دگا
بوی مصر محمل میکشیدند	بدین دستور منزل می بریدند
که راه مصر طی خواهد شدن زود	زلیخا با دلی از بخت خوشدود
غم بجران بسر خواهد رسیدن	شب غم را سحر خواهد نمودن
ز و تا صبح چندین ساله ز هست	از آن غافل که این شب بخت هست
بهمی راندند تا شد مصر نزدیک	بروز روشن و شبهای تاریک
که راندیش از ایشان محل نشین	فرستادند ز اینجا قاصدین
عزیز مصر را کرد انداکا ه	بوی مصر پدید پیشتر راه
که استقبال خواهی کرد بر خیر	که آمد بر سر نیک دولت تر
خبر شنیدن عزیز مصر از مقتدم زلیخا و بعزمیت استقبال	
برخواستن و لشکریان مصر را بجمیل آراستن	
همانرا بر مراد خویشتن و	عزیز مصر چون این مرده بشنید
برون آیند یکسر لشکر مصر	منادی کرد تا از کشور مصر

ز ابواب تجل هر چه دارند	همه در معرض عرض اند آرند
برون آمد سپاه از پامی تافق	شده در زیور در و کس غرق
غلامان کوی سنان صیداران	همه کلچر کان و سمناران
غلامانی بطوق و تاج زرین	چو رسته تجل ز از خانه رین
کیزانی همه هر هفت کرده	بهودج در پس زر بفت پرده
شکر لب مطربان نکته پرداز	برسم تنهیت خوش کرده آواز
معنی چنگ عشرت ساز کرده	نواهی خرمی آغاز کرده
بالش داده کوشش عود را با	طرب را ساخته از تارش اسباب
نواهی بی نوید وصل داده	بجان از وی امید وصل داده
در افکنده دف این آوازه از دست	کز و در دست ره کوبان بود پست
رباب از تاب غم جازا امان	بر آورده کجا نچه غمزه زده
بدین آیین رخ اندر ره نهادند	بره داو و نشاط و عیش دادند
چومه چون یکدوسه سنان پند	بان خورشیدمه رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دو	زده در وی همساران قنبر
تو کوئی ابر سیبرخ نی کناره	بسان زاله باریده ستاره

در آتش دور  
نهی زیت کوبی  
ت کهنه مرن

کوبی

# یوسف و زلیخا

۷۶

گشیده در میان بار کاسه	ز خوبان صف زده گردش بی
غیر مصر چون آن بار که دید	چو صبح از پر تو خورشید خنید
فرود آمد ز رخس خسروانه	لبوی بار که خوش شد روانه
مقیمان حرم بوش دوید	به اقبال زمین بوش رسید
یکایک اسلام و مرجا گفت	چو کل درویشان از جند گفت
تقصیر کرد از ایشان حال آما	ز اسب هوا و محنت راه
بر سم پیشکش چیزی که بودش	که پیش چشم خوشتر می نمودش
چهار شیرین و شاقان شکر خند	چه از زرین کلافان کبرند
چهار مومینه و ابر شمعینه	چه از نادر کمرهای خزینه
چه از اسپان زین در زر گفته	ز دم تا کوش در کوهر گرفته
ز شکرهای مصری تنک بر تنک	ز شربت های نوشین رنگ در رنگ
بانهاروی صحرا را بیار است	ملطفها نمود و عذرها خواست
بفرود اعظم ره را نامزد کرد	وزان پس رو بمنزله کاخ خود
دیدن زلیخا غیر مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن	
که این نه انکر است که مرده در خواب دیدم و سالها محنت محکشد	

کهن چرخ مشعده باریت  
 با میتدی بند بریدلی بند  
 نماید میوه کاشیش از دور  
 عزیز مصر چون فکند سایه  
 عنان بر بودش از کف شوق دیدار  
 علاجی کن که یکت دیدار نیم  
 نباشد شوق دل بر گزرا زانیش  
 چو کیر دست برب تشنه جانی  
 زلیخا را چو دایه مضرب دید  
 شکافی زد بعد افسون و شیر  
 زلیخا کرد زان جنم نکاهی  
 که او یلا عجب کاریم افتاد  
 نه است این که من در خوابم  
 نه است اینکه عقل و بهوش من برد  
 نه است اینکه گفت از خویش رانم  
 پی آزار مردم حیل سار نیست  
 مجرد آخر بنومیدیش پیوند  
 کند خاطر بنا کاشیش رکوز  
 در آن خیمه زلیخا بود و دایه  
 بدایه گفت کای دیرینه عنسوار  
 کرین پس صبر را دشوار نیم  
 که همسایه شود یار و فاکیش  
 بسوزد گرنه تر سازد زبانی  
 بتدیرش بگرد خیمه کردید  
 در آن خیمه چو چشم خیمکی تنک  
 بر آورد از دل غمیده آبی  
 بسزنا گاه دیواریم افتاد  
 بجست و جوشش این محنت کشیم  
 عنان دل به بیوشیم بپرد  
 ز بیوشی بهوش آورد بازم



# یوسف وزلیخا

۷۸

در نیماخت ستم سختی آورد	طلوع احقرم بد بختی آورد
نشاندم نخل خسر ما خار برداد	فشاندم تخم مهر مرا زار برداد
برای کنج بردم ریج بسیار	قناد آخر مرا با اردوگاه
شدم بر بوی گل چندی بکاشن	سنان خار زد چسبم بدان
منم آن تشنه در یک سیاهان	برای آب بر سوئی شتابان
زبان از تشنگی بر لب قناده	لب از تجماله موج خون کشاد
نماید ناکه مان اردور آجم	قمان خیزان لبوی او شتابم
بجای آب یا جم در مغک	ز تاب خورد در خشان سوره خاک
منم آن راه گم کرده در کوه	ز بیزادی بنیر کوه اندوه
شده پاشاخ شاخ از زخم سنگم	نه پای سیرونه رای در نکم
که ناکه چشم خون آغشته من	خیالی بیند از گم گشته من
کشایم کام سویس از دلیری	بود از بخت من درنده شیری
منم آن تاجر کشتی شکسته	بر مینه بر سر لوحی نشسته
رباید نرمان از جای موحم	بر ده که بر حنیض و که بر او جم
که ناکه ذورقی آید پدیدار	شوم خسرم کراست ان شود

بود بهر ملک من نسکی	چو تر دیکست من آید پی در کنی
میان بیدلان بجای صلیت	چو من در جسد عالم بیدلی نیست
از انهم دست بر شکست بر سر	نه دل اکنون بدست من نه دیر
بروی من دری از سر کشتی	خدا را افلاک بر من به بخشای
که قمار کس دیگر مدارم	اگرستی بکف دامان یارم
بدست کس میالا دامم را	بر سواپی مدر سپهر اینم را
که دارم پاس کج خود بصد جسد	بمقصد دل خود بسته ام عهد
مده بر کج من دست از دمار	مسوز از غم من بیدست و پارا
ز نوک هر مژه خونباری شست	ازینسان تا بدیری زاسپی شست
همی مالید روی از درد بر خاک	بهمی نالید از جان و دل پاک
سروش غیب دادش ناکه آواز	در آمد مرغ بخشایش بر پروانه
کزین مشکل ترا آسان شود کار	که ای بیچاره روی از خاک بردار
ولی مقصود پی او حاصلت نیست	عزیز مهر مقصود و دست نیست
وزو خواهی بمقصد دست رسیدن	ازو خواهی جمال دوست دیدن
کزو ماند سلامت قفل سیمت	مباد از صحبت او هیچ سیمت

# یوسف وزلیخا

۸۰

کلیه ش را بود و ندان از موم	بود کار کلبه موم معلوم
چه حاجت کو برت را داشت پنهان	ز نرم آبن نیاید کار را کس
چه از خار ترش دادند سوز	چه سان کرد و بخار بجیه افکن
چه باشد استین از دست خا	کجا آید از آن خنجر سکا
زلیخا چون رغب این مرده بشود	لشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان	چون چه خوردن خور از میان
ز خون خوردن دمی میخس نمی	زغم میخست اما دم نمید
بر دمی بود چشم انتظارش	که کی این عفتده بکشاید ز کارش
در آمدن زلیخا به سر راه غریب و بیرون آمدن مصریان سقیا	
ومی و طبقمای نشاء بر عمارت زلیخا افتادن	
سحر کا فان که زد چرخ ملک	ز زین کوس کوس خلعت
کوکب نیز محفل بر شکست	بهرابی شب محل بستند
شد از خشایی آن زرقشان کوس	بر نک پرتو طی دم طاووس
عزیز آمد بهر شمع یاری	نشان از خیمه مه را در عمارت
سپه را از پش و پیش و چپ و راست	با آینه که میبایست از پشت

# یوسف و زلیخا

۸۱

ز چتر زلف برق نیک بختان	بپاشد سایه از ژرین درختان
مرصع زین پیای بهر دختی	شده مسند برای نیک بختی
دخت و سایه و مسند روان	نشسته نیک بختی در میان
طرب سازان نوا ساز کرد	شتر بانان محبی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غفلت	فلکهارا طبق پر دشت راحن
ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود	در دشت از هلال و بدر پر بود
کمی گشته بهر سوار نیک و پوی	هلال از زخم ناخن بدر را روی
کمی طالع شده و خنده بدی	هلال از وی شده نا چیز قدری
زمین را کرده ریش سپید و لیش	کف پای شتر مریم بر آن ریش
پی مست آهوان زین نشین	صمیمیل باد پایان ارغنون زن
پی آسودگان بوج ناز	لقیر سار بانان پرده پر دانه
کنیزان زلیخا حشرم و خوش	که رست از داغ پهران آید پوش
عزیز و ابل و هم شادمانه	که شد زینسان بی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عمارتی	رسانده بر فلک فریاد و زاری
کامی کردون مرا زینسان چه داری	چنین بی صبر و پی سامان چه داری

# یوسف وزلیخا

۸۲

که افکندی چنین در پنج و دم	مدام در حق تو من چه کردم
به بیداری هزارم غم قوی	تخت از من بخوابی دل بودی
که از فرزانی بندهم شادی	که از دیوانگی بندهم نهادی
خاک کردم که از تو چاره بستم	چو گشت از تو شکست خود درستم
مرا از خانان آواره سازی	چه دانستم که وقت چاره سازی
فزون کردی بران داغ غریبی	مراس بود داغ بی نصیبی
مغاذاته چه باشد جان گذارنت	چو باشد جان گذاری چاره یارنت
میفکن سنگ بر جام شکم	منه دره دگر دام فریبم
وزان آرام جان آرام یابی	دبی وعده کزین پس کام یابی
ولی کز بخت این باشد چه دادم	بدین وعده بغایت شاد دادم
که آن برداشت را آمد فرو داشت	زلیخا با فلک این گفتگو داشت
که اینک شهر مصر و ساحل نیل	برآمد بانگ ره دانان بخیل
خروشان بر لب نیل ایستاد	هزاران تن سواره با پیاد
بکف بهر تار آن عمارتی	عزیز مصر را در حق گذاری
طبقهای دگر از کوه سرودر	طبقهای ز راز لعل و کهر پر

کهر ریزان بر و صاحب تاران  
 ز بس کفها ز رو کو بر قشان  
 نمی آمد ز کو بر سر ریز مردم  
 چو شتی سم اسپ تش فکن  
 همه صفها کشید میل در میل  
 به نیل اندر شد از در فاشیابی  
 شد از نزل درم ریزان بسیار  
 بدین آرایش شاهانه رفتند  
 سراسی بلکه در دنیا بهشتی  
 دران خلوت تراحتی نهاده  
 دران برده بکار استاد و کار  
 بپای تخت زر معدش رسانند  
 ولی جانش ز داغ دل پرشته  
 مرصع تاج بر فرشتش نهادند  
 ولیکن بود زان تاج کران سنگ

چو بر طر حچمن غنچه چاربان  
 عمارتی در زر و کو بر قشان  
 دران ره مرکبانرا بر زمین سم  
 ز لعل و لعل بودی سنگ و آتین  
 تار فشان کدشتند از لب نیل  
 چو پر کو به سر صند پر کوشن مایی  
 نهنگش نیز چون مایی مردم دا  
 بدولت سوی دو لخانه رفتند  
 ز فرشتش ماه خشتی مهرشتی  
 بنیای بنی تختی زیاده  
 پی کو هر فشان ز زر بخروار  
 کهر وار شش تخت زر نشاند  
 ازان زر بود در آتش نشسته  
 میان تخت و تاجش جلوه دادند  
 بزیر کوه از بار دل تنگ

# یوسف وزلیخا

۱۳

فشانندش تبارک کو برهنه	ولی بود آن برو باران اندوه
کجو بره که بروی خواران شکست	بچشمش درینا مدح بر شکست
کسی شرم دل ز بجران لخت نیست	ز یک لختست کرمایل تخت است
در آن میدان کرا باشد سر تا	که صد سر میرود اینجا بتاراج
چو چشم از شکست نومیدی بود پر	کجا باشد درو کجایش در
عمر گذر آید زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام	
و ملهف و تاسف خوردن وی مداللیالی و الا ایام	
چو دل باده بری آرام گیرد	ز وصل دگیری که کایم د
کجا پروانه پروی خورشید	چو باشد سوی شمع روی مید
نی صد دسته ریگان پیش بلبل	نخواهد خاطرش ز خنکمت کل
ز مهر آتش چو در نیلو فرافند	تماشای مهش کی در خورفت
چو خوابد تشنه جانی شربت	نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را دران خرسند نزن	همه اسباب حشمت بود حال
غلامی بود پیش روعیش	نبود از مال و زر کم هیچ چیز
پرستاران کل بوی کل اندام	پرستاریش را پی صبر و آرام

کینزان دل آشوب و دل آری  
 پی منبت کبری تشنه از پای  
 غلامان قصب پوش و کمر بند  
 ز سرتاپای شیرین چون قند  
 سیه فامانی از عنب سرشته  
 ز شہوت پاکدامن چون قر  
 میمان حرم در پاکپاری  
 از خاتومان مصری بهم شینان  
 بیمه قسم قامت و ہم زاد با  
 زلیخا با بیمه در صغیر بار  
 بساط خسترمی افکنده بودی  
 جوی  
 لطافت بر با بیمه گفت و شنود است  
 لبش با خلق در گفتار میبود  
 از ان یاری کرد و شادی و غم  
 بصورت بود با مردم نشسته  
 ز وقت صبح تا شب کارش بود  
 چو شب بر چهر مشکین پرده بستی ق  
 خیال دوست را در خلوت باز  
 نشاندی تا سحر بر بند باز  
 پی منبت کبری تشنه از پای  
 ز سرتاپای شیرین چون قند  
 ز شہوت پاکدامن چون قر  
 میمان حرم در پاکپاری  
 از خاتومان مصری بهم شینان  
 بیمه قسم قامت و ہم زاد با  
 زلیخا با بیمه در صغیر بار  
 بساط خسترمی افکنده بودی  
 جوی  
 لطافت بر با بیمه گفت و شنود است  
 لبش با خلق در گفتار میبود  
 از ان یاری کرد و شادی و غم  
 بصورت بود با مردم نشسته  
 ز وقت صبح تا شب کارش بود  
 چو شب بر چهر مشکین پرده بستی ق  
 خیال دوست را در خلوت باز  
 نشاندی تا سحر بر بند باز



# یوسف وزلیخا

۸۶

بعض اور سائیدی غم خویش	بزا نوی ادب بنشیش پیش
سرود بخودی آغاز کردی	ز ناله چنک محنت ساز کردی
بصر از خویش تن دادی نشانم	بدو کفتی که ای مقصود جانم
عزیزی روزیت سبب اسراجم	عزیز مصر کفتی خویش را نام
بر روی آثار دولت اگر کنیت	بهر قم تاج غمت از عزیزیت
ز اقبال و صالت پی نصیبم	بمصر امروز مهجور غم خیزم
چراغ محنت فروزم درین باغ	مذاخم تا یکی سوزم بدین داغ
بوصلت مرهم داغ دلم باش	بیاور و لوق باغ دلم باش
سروش غیب کرد امید و ازم	بنو میدی کشید از عشق کام
زدامن کرد و نمیدی فشانم	بدان امید اکنون زنده ماند
یقین دادم که آخر خواهم یافت	بنوری که ز جمالت بردم فست
بوی شش حبه چار است چشمم	ز شوق کمره خونبار است چشمم
به برج دیده چون مایی برایی	خوشا وقتی که از راهی در ایی
بساط بستی خود در نور دم	چو دیدار تو نیم نیست کردم
شوم از بخودی در کار خود کم	کم سر رشته پندار خود کم

# یوسف وزلیخا

۸۷

مرادیکر بجای من نه بینے	چو جان آتی بجای من نشینے
نہم کیو خیال با من را	ترا یا ہم چو جویم خوشین را
تویی از بس درد و عالم آرزیم	ترا چون یافتم از خود چسکوم
سحر کردی بدین گفتار شب را	نه بستی زین سخن تا روز لب را
چو با صبح جستن کردی غلذ	بر آئین دگر کردی سخن ساز
چه کفتی کفتی ای باد سحر خیز	شیم مشک و حبیب سمن ریز
تا شاگاه سرد و موسن آرای	ز سنبل جعد تر بر روی گل سنا
لباخ از برکت جنبانی جلایل	شود در قصان دخت پای دکل
بعثوقان بری معینام شوق	بدین جنبش و بی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری	کنی غم دیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غم دیده نیست	ز داغ بجز ما تم دیده تر نیست
و لم بیمار شد دلدار سی کن	غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ مترکد نباشد	کت اینجا گاه و بیکره باشد
ز در کرد خود بود آهین در آبی	چو در بندند از روزن بر آبی
بخش بر من بیراه روی	بکن از جانب من جستجوی

# یوسف وزلیخا

۱۱

در آرد دار ملک شهر یاران	بر آبر تختگاه تا جداران
بهر شهر می خبر پرس از من	بهر تختی نشان جوی ارش من
گذر میکنم سرباغ و بهاری	قدم نه برب لب هر جو بیاری
بود بر طرف جوی زان تکوئی	بچشم آید ترا ان سرود بوی
بصحرائی خست نه از کرم گام	بصورتخانه چاین کس آرام
تاشاکن ز روی او مثالی	بدام آور بوی او غنالی
چو کیرد رای رفتن زین دیار	بهر کوه و دری کاقد گذارت
اگر پیش آیدت بکی خرامان	بیاد او بزین دستش بدامان
و کریمنی برا هی کاروانی	در و سالار شته دلتانی
بچشم من بهین آن دستار	بدین کتور رسان آن کاروان
بود کان دستار چون تیغ	کلی از کلین است چیم
ز وقت صبح تا خورشید تابان	بجولانگاه روز آمد شتابان
دل پر در دو چشم خون نشان داشت	بیاد صدم این داستان داشت
چو شد خورشید روشن عالم افروز	زلیخا به چو خورشید مجلس افروز
پرستانان پیشش صف کشیدند	رفیقان با جالش آرمیدند

بیان صافی دِلان و پاک سینه	بجای آورد راه و رسم دینیه <sup>از دل</sup>
بهر روز و شبی این بود حالش	بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی	بغرم گشت نیز آهنگ گشتی
کسی از داغ دل با آه و ناله	بدشت افراختی حیرت چو لاله
از آن کلر خ به لاله راز گفته	ز داغ دل سخنها باز گفته
کهی چون سیل سبر وادی سیل	شدی با دیده گریان سوی نیل <sup>حقی</sup>
نهادی در میان با و غم نش	ز دی در نیل دلوق ماتم خوش
بسر میر و زینسان روز کاری	بره میدشت چشم انتظار ی
که یارش از کد امین ره بر آید	چو خور طالع شود چون مه بر آید
بیا جامی که بهمت بر کاریم	ز کغان ماه کفرا بیا رهیم
زلیخا بادی مهید و راست	نظر بر شاه راه انتظار است
ز جد بگذشت درد انتظارش	دو بخش کنیم از وصل یارش
آغاز <b>ح</b> د بردن اخوان بر یوسف علیه السلام	
و دور انداختن ویرا از یعقوب علیه السلام	
دیر خانه ز استاد کهن زاد	درین نامه چنین داد سخن داد

که چون

# یوسف وزلیجا

۹۰

شش

که چون یوسف بخونی قد برافراشت	دل یعقوب را مشغول خود حست
کسان مردش در دیده داشت	ز فرزدان دیگر دیده برست
کرفتی باوی آسمان لطفها پیش	که بروی رشکشان پر دشتی
درختی بود در صحن سرایش	لبیزی و خوشی بخت فرایش
چو سکان صوامع سبز پوشی	بجنبش تیز و جندی پر سریشی
ستاده در مقام استقامت	فکنده بر زمین فلک کرانت
پی تسبیح بر برش ربانی	بنام یزدعجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاش	ملایک کشته کنجشان شاش
بهر فرزندش دادی خداوند	از ان خرم دخت سدره مآبند
بمان دم تازه شاخ بر میدی	که با حدش برابر کشیدی
چو در راه بلاغت پانهادی	بدستش زان عصای سبزوادی
بجز یوسف که از تاج کشیدی	عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشید	که با او شاخ چو پی تم آید
بشی پنهان ز اخوان با پدر گفت	که ای بازوی سعیت با ظفر گفت
دعا کن تا کفیل کار و شتم	برو یاند عصای از بستم

که از غم جوانی تا به پیری  
 کند هر جا که اقم دستگیری  
 دید در جلوه کاه جنگ و بازی  
 برابر هر برادر سر فرازی  
 پدر روی تفرغ حسد کرد  
 رسید از سدره پیک ملک سرمد  
 نه زخم تیش ایا م دیده  
 قوی قوت کران قیمت سنگ  
 پیام آور و کین فضل الهیت  
 پوشید یوسف از آن تخته قوی دست  
 بر ایشان آن عصا از دست  
 بخود بستد بر یک رخ خلی  
 ز اقول طبع رازان زندگی داد  
 ولی آخر بر شر مندی داد  
 خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه تاب  
 و یازده ستاره و پیرا سجده میبرد و شنیدن  
 خوان آنرا و زیادت شدن حسد ایشان  
 خوش آن کردند صورت بارز  
 ز سحر چشم ندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب  
پوشیده ز نا آئینه دیده  
شب یوسف به پیش چشم یعقوب  
خواب خوش نهاده سربالین  
ریشترین خنده لعل شکر خنده  
چو یوسف ز کس سیراب بکشاید  
پدر گفت ای شکر شکر منده  
کلفتا خواب دیدم مهر و مهر  
که میگردانم عطیم بدادند  
پدر گفتا که بس کن زین سخن پس  
مباد این خواب را اخوان بدانند  
ز تو در دل سزاواران غصه دارند  
نیارند از حمد این خواب را با  
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر  
بیک تن گفت یوسف آن فضا

نذیده کس چنین بیدار در خواب  
ولی پوشیده آئینه دیده  
که پیش او چشمش بود محبوب  
بهنده کرده نوشین لعل شیرین  
بدل یعقوب را شوری در فکند  
خمار آلوده چشم از خواب بکشاید  
چه موجب داشت شکر خنده تو  
در خنده کو اکب یار زده را  
بعده پیش پایم سر نهاده  
کو این خواب را ز نهار باس  
به بیداری صد آزارت رسانند  
درین قصه کیت فارغ گذارند  
که بس روشن بود تعمیر این خواب  
بیادی بکسلد بخیر تدبیر  
نهادند را با اخوان در میان

نایاب شده

بکشوده

نایاب شده

سینه‌ستی که بر سر کز دو بگذشت	بازگشت وقت در دیر زبان گشت
حکیمی گفت کاو و جود و لب منیت	کز آن سر بگذرا ایندن او نیست
بسا سر کزد و لب افتد به بیرون	درون جد دلا و در رکن خون
چه خوش گفت آن نگو کوی نگو کا	که سرخواهی سلامت سر کمر کا
چو وحشی مرغ از قید قفس جست	و گریه توان بدستان پای او
چه اخوان قصه یوسف شنیدند	ز غصه پیرین بر خود دریا
که یارب صیت در خاطر پدر را	که شناسد ز قلع خود ضرر را
منید اینم کز طفلی چه آید	که طفلی جز طفلی را نشاید
بهریچند بر باد دروغی	و بد زان کوی سر خود را فروغی
خورد آن پیر سگین ز و فیری	شود از صحبت او ناشیکی
کند قطع نگو پیوندی ما	برد مهر پدر فرزندی ما
پدر کرده است از اینسان سر بلند	نیفتد یافت در حشمت پندش
بوس دارد که ما از تیر کی پا	بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدرم	نباید جا به جوی افتد در هم
پدر را ما خسریداریم فی او	پدر را ما میوه داریم فی او



اگر روز است و صحرای شبانیم      و کرشب خانه اش را پاسبانیم  
بر اعدا قوت بازویش از ما      بر احباب ابرویش تیراز ما  
بجز حلیت کمری از وی چه دید است      کش اینسان بر سر ما بر گیرد است  
بیان کار خود را چاره سازیم      بهر زانش توان آواره سازیم  
چو با ما بر سر غمخوار کی نیست      دوای او بحسب آواز کی نیست  
بباید چاره سازیر اگر لبست      زرقه اختیار چاره از دست  
چو خاری برود در شور و لعلی      ببايد کند ناکشته در نعلی  
بقصد چاره سازی عیبند      بغرم مشورت یکی نشینند  
مشورت کردن با یکدیگر چه چاره      سازند تا یوسف را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خود مند      که آن مشکل فتنه در کار او بند  
که عقل و کربا عقل خود یا      که تا در حل آن کرد و مدد کار  
ز یک شمعش گیرد نور خانه      فروزد شمع دیگر در میان  
ولی بت این سخن در استینان      بصدر راستی بالانشینان  
نه در کج رو حریفان بدانندش      که کرد و از دو کج رو کج و پیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف  
یکی گفت اوز حضرت خون مایخت  
زدشمن ریز خون چون باقی دست  
چو کرد و گشته پنهان ماند این را  
یکی گفت این به پی دینت را بی  
اگر اسپ چهارانیم احسن  
عرض زین بقعه بیرون برون و  
همان به کافکنیمش از پدر دور  
بیابانی در و جسد ام و دوفی  
نبا شد آب وی جز سگت فومید  
نه در وی سایه غیر از شب تار  
چو یک چند اندر و آرام گیرد  
کنشته تیغ مار مکنین نجوشش  
و گریک گفت قتل دیگر است این  
بیکدم زیر خنجر جان پیرن

برای مشورت در شان یوسف  
بجون ریزش باید حیله کنخت  
که از دستش بجون ریزی توان رست  
ز گشته بر نیاید میرگز اواز  
که اندیشیم قتل پی گنهای  
نه تا کشتن مسلمانیم حشر  
نه کشتن یازدن یا مردن اوست  
بهایل وادی محروم و مجهول  
بجز رو باه و کرک از نیک و بدی  
نبا شدند او جز قرص خورشید  
نه در وی بستی جز نشتر خار  
برک خویشتن بیشک میرد  
رهیم از بیم نیرنگ و فوش  
چه جای قتل زانهم برترین  
به است از گرسنه یا تشنه مردن

# یوسف وزلیخا

۹۶

صواب است که نذر دور و نزدیک	طلب داریم چای تنک و تارک
رضد رغبت و جاه افکنیمش	بعد خواری در اینجا افکنیمش
بود کاخا نشیند کاروانی	براستاید در آن منزل زمانی
بجاه اندر کسی دلوی گذارد	بجای آب زان چاهش برآرد
بفرزندیش کرد یا غلامی	کند در بردن وی تیرکامی
نمود پیوند او زینجا بریده	بوی از ناگزندی نارسیده
چو گفت اوقصه چاه پر است	شدند اینان همه در چه شیرا
ز غور چاه مگر خونه آکا	همه بی ریمان رفتند در چاه
کرّمه باید در دل لغاتی	بر آن تذویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند	بفر داد و عده آن کار دادند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر

و درخواست کردن ویرا که همراه خود بصحرای برند

جوان مردان که از خود رستگارتند	بکنج بخودی رستگارتند
ز قید طبع و کید نفس پاکند	براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان در دل مردم غباری	نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بناسازی عالم سازگارند	بهر باری که آید بر دبارند
چو شب خمبندی کین و ستیزند	سحر ز انسان که شب خمبند خیزند
حمد و رزان یوسف با مدادان	بفکر دینه حشرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سخن کینه اندیش	چه کرکان نهان در صورت میش
بدیدار پدر حرام بستند	بزاقوی ادب پیش نشسته
وزرق و تملق باز کردند	زهر جالی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را	رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خواستار را	بهوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم	که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور و دیده	ز کم سالی بصر اکم رسیده
چه باشد کس بجای همراه سازی	بهمراهیش ما را سفر فزایی
بکنج خانه مانده روز تا شب	فَارِیْلَه غَدًا یَرْتَع وَ یَلْعَبُ
کهی با او ره صحرا نور داریم	کهی بر پشت کوه و پشته گردیم
کهی از کوه سفندان شیر دوشیم	کهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبز بازیکاه سازیم	بهر لاله بازی راه سازیم

ر با هم از سر لاله کلاهش	که نیم از فرق یوسف جلوه کلاهش
زده بالابان کبک دامن	میان سبزه سایش خرامان
بیکجا گل آهو چرخ نیم	زیکو کرک راز بیره درانیم
بود طبعش باینها شاد کرد	ز اندوه وطن آزاد کرد
ز حد کرچه سزارا عجب به ساری	تخذ و طبع کودک جز به بازی
چو یعقوب این سخن بشنید زین	کر میان رضا چید زایشان
بکفتا برون او کی پسندم	کران نکرد و درون اندوه مندم
ازان رسم کرو غافل نشنید	ز عقلت صورت حالش نه شنید
درین دیرینه دشت محنت بکفر	کهن کرکی برو و ندان کس تیر
بدان نازک بدن و ندان رساند	تنش را بلکه جانم را در اند
چو آن افون کران آنرا شنیدند	فونی دیگر از نو بر دمسیدند
که آخر مانه زمینان بست رایم	که ماده شن بکرکی در نیلایم
نه کرک از شیر مردم خوار باشد	بخاک ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش	ز عذر اینکختن کرد و نه خاموش
بصحر برون یوسف رضا داد	بلار آورد و یار خود صلا داد

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه پداست  
 خود چاه ضلالت کندن و ویرانی خیانت در چاه افکندن  
 فغان زین چرخ دولابی که برود  
 بجای بی فکند مایی و سرود  
 غزالی در ریاض جان سپرند  
 چو یوسف را بان کمرکان سپردند  
 بچشمان پدر تا می نمودند  
 کسی آن بر سر دوشش گرفتند  
 چو پا بردهن صحرا نهادند  
 زدوش محنت بارش فکندند  
 برهنه پا قدم بر خار میزد  
 فکند کفش ره بر خار میگردد  
 کف پانی که می بودش ز کف  
 چو ماندی پس از آن ده سخت بخت  
 تیغش قطع باد آن دست کوتاه  
 چو رفتی پیش کردی زخم سیلی  
 برودن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه پداست  
 خود چاه ضلالت کندن و ویرانی خیانت در چاه افکندن  
 فغان زین چرخ دولابی که برود  
 بجای بی فکند مایی و سرود  
 غزالی در ریاض جان سپرند  
 چو یوسف را بان کمرکان سپردند  
 بچشمان پدر تا می نمودند  
 کسی آن بر سر دوشش گرفتند  
 چو پا بردهن صحرا نهادند  
 زدوش محنت بارش فکندند  
 برهنه پا قدم بر خار میزد  
 فکند کفش ره بر خار میگردد  
 کف پانی که می بودش ز کف  
 چو ماندی پس از آن ده سخت بخت  
 تیغش قطع باد آن دست کوتاه  
 چو رفتی پیش کردی زخم سیلی

## یوسف وزلیخا

۱۰۰

به بسته از قفا او گیت دستی  
 چو با ایشان شدی پهلو پهلو  
 کسی کان کوشش را مال د بخت  
 براری هر گرا و امن کشیدی  
 بگریه هر گرا در پافتادی  
 بناله هر گرا آواز کردی  
 پوشند نو مید ز ایشان ناله برداشت  
 کسی در خون و که در خاک خفت  
 کجایی ای پدر آخر کجایی  
 بیابکر کنیزک زادگاه را  
 که با کام دلت در دل چه دارند  
 کلی کز روضه جانت دمیده  
 چنان از تشنگی در تاب مانده  
 نهال ناز پرورده بستی  
 چنان از باد و جور افتاده بر خاک

که بیند آن قفا از وی شکستی  
 رسیدی مالش کوشش زیر سوز  
 جزا بکشش مبادا بیسج و شت  
 به بیزاری گریبانش دریدی  
 بجنده بر سر او پا نهادی  
 نواهای مخالف ساز کردی  
 ز خون دیده بر کل لاله میکاشت  
 ز اندوه دل صد چاک مسکفت  
 ز حال من چنین غافل چرا لی  
 ز راه عقل و دین افتاد کاه را  
 حق الطاف تو چون میگذرانند  
 برو باران احسانت چکیده  
 که نه رنگ اندرون آب مانده  
 که در بستان سرای عمر کشتی  
 کز جوید بلندی خار و خاشاک

در یاد

ز ظلمت های دوران دور بودی ۲  
از وصل ووزان سنگین دلان  
از و کرمی و زایشان سر و کوب  
ز رفتن بر سر چه آر میدند  
ز تارکیش چشم عقل خیره  
پی قوت از برون مردم ریای  
برای مردم آزاری پر از مار  
برون از طاقت اندیشه عور نش  
هواش پر عفو نت چشمه اش شور  
نفس را بر نفس زن ره بستی  
پسندید آن پی هر چه را  
بنوعی ناله و فریاد بر داشت  
ز سورش نرم تر از موم شتی  
دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد  
دل نمید که گویم آنچه کردند

می کز وی شبت را نور بودی  
بدینسان بود حاش تا سنگ  
از و نرمی و زایشان سخت روی  
زنا که برب چاهی رسیدند  
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره  
لب او چون دمان اردمانی  
دروشش چون درون مردم آید  
مدار فطه اندوه دورش  
محیطش پر کرد و رت مرکزش دور  
نفس زن کرد و یکدم شستی  
چو ایشان دفع آن کچهره مه را  
و کربار از جفا نشان داد بر داشت  
که کز آن سنگ را معلوم شتی  
ولی آن ساز نیز آهنگ تر شد  
چلویم کز جفا ایشان چه کردند

اینکه از غمت زانکه بود  
که بیدار بودی از غمت



بران ساعد که گری روی رسیدی	حریر خلد زان آزار دیدی
رین بستند از موی بز و میش	برو شد هر سر موی کی نیش
میانش را که بودی موی ماند	به پشمن ریمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیر این او	چو کل از غنچه عریان شدند
بقدر خود بریدند از ملاست	قبای تا بدامان قیامت
فرو داد و بختند آنکه بچا بپاش	در آب انداختند از نیمه زاش
زخونی بود خورشید جهان تاب	فکنهش حرخ چون خورشید تاب
برون از آب در چه بود سنگی	لشمن ساخت اثرانی در نیکی
چه دولت یافت آخر بگران تنگ	که کان کوهری شد بس کرانک
ز لعل خوشکوارش شکر آیین	شد آن شوراب همچون شهیرین
شد از نور رخسار چاه روشن	چو شب روی رفین از ماه روشن
شمیم کیوان عطر سایش	عفونت را برون برد از هیول
ز قمر طلعت او هرگز نده	سوی سوراخ دیگر شد خنده
بهوید اندرش پیرا مینی بود	که جیش را ز آتش تا مینی بود
فرستادش با برابیم رضوان	ازان روشد برو آتش کشتان

رسید از سدره جبریل امین زود      ز باروی وی آن تعویذ بکشد  
 برون آورد ز انجا سپهرین را      بدان پوشید آن پاکیزه تن را  
 وزان پس گفت کای مهور عرشا      پیامت میرساند ایزد پاکت  
 که روزی این خیاست پیشکارا      کرده ناصواب اندیشکارا  
 ز تو دلریش تر پیشت رسام      فکنده پیش سرپشت نشام  
 بر ایشان این جفا را شمارای      وز ایشان حال خود پوشیده دارای  
 تو دانی موبو کاشان کند      سرموی ترا ایشان ندانند  
 ز جبریل این سخن یوسف چه بشود      رنج و محنت اخوان بر آسود  
 نمود آن سحر سنکس تحکمای      نشست انجا چونیکو بخت شای  
 بشکین دادن روح حشر      ندیم خاص شد روح الایمش  
 رسیدن کاروان بسرچاه و بیرون آوردن یوسف علیه السلام      و یکبار دیگر عالم را بافتاب جال وی روشن کردن  
 بنامیزد چه نسخ کاروانی      کنز ایشان آب جویان کاروانی  
 چو دلو ی بر کرد ناکه ز چاهی      شود طالع زنجیر دلو ما بهی  
 سه روز انماه در چه بود تا شب      چو ماه تختب اندر چاه تختب

# یوسف وزلیخا

۱۰۴

چو چارم روز این فیروزه خرا	برآمد یوسف کم کشته از چاه
زمین کاروانی رحمت بسته	بغزم مصر با بخت حجت
ز ره افتاده دور اسبها افتادند	پی آسودگی محمل کشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجای	که باشد بسپو یوسف نهانی
بگرد چاه مسند لکاه کردند	بقصد آب رود چاه کردند
سخت آمد سعادتمند مری	بوی آب حیوان ره نوردی
تباریکی چاه آن خضر سیما	فرود او بخت دل و آب پیا
یوسف گفت جبریل امین خیز	زالال رحمتی بر تشنگان بیز
نشین در دلو چون خورشید تابان	زمغرب سوی مشرق شوش تابان
کنار چاه را دور افت کن	افت را باز نورانی تنق کن
ز رویت پر توی بر عالم فکن	جما را از سرفرو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ حبس	چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد تو انا	بقدر دلو و وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما کمر است	یقین چیزی بجز آب اندر است
چو آن ماه جهان آرا بر آمد	ز جانش پاکت یا بشری آمد

بشارت کز چنین تار یک چاهی  
 بشارت کز میان چشمه شور  
 در آن صحرا کلی لشکفت اورا  
 بیاران خود شپوشیده سپرد  
 بی چو نیک بختی کج یابد  
 محمودان هم در آن ترویک بودند  
 بهی بردند دایم انتظارش  
 ز حال کاروان آگاه گشتند  
 نهان دادند یوسف را ندانی  
 بوی کاروان کردند آهنگ  
 پس از جبد تمام و بست بسیار  
 گرفتندش که مارا بنده است این  
 بکار و خدمت آیدست پیوند  
 ز نیکو بندگی فارغ نهاد است  
 چو کیرد بنده بد بندگی پیش  
 برآمد بس جهان افروز ماهی  
 برآمد آبی از شور آبکی دور  
 ولی از دیگران بهفت اورا  
 بیاران خود شپوشیده سپرد  
 اگر پنهان ندارد دلخج یا بد  
 ز حال او تقص می نمودند  
 که تا خود چون شود انجام کارش  
 جز جویان بگرد چاه گشتند  
 برون نامد ز چه الا صدایی  
 که تا آرد یوسف را فرچنگ  
 میان کاروان آمد پدیدار  
 سراز طوق و فاتا بنده است این  
 ره بگریختن کیرد بهر چند  
 فرو شمش اگر چه خانه زاد است  
 ز نیکویی کند بد بندگی پیش

به آن باشد که بفروشی به پیش  
 نذاری از بدی و تاب و پیش  
 در اصلش ازین پس می گویم  
 به قیمت که باشد میفروشم  
 جو امزدی که از به بر کشیدی  
 بانک قیمتی زایشان خرید  
 بملک بود مشهور آن جو امزد  
 بفلسی چند ملک خودش کرد  
 و زان پس کاروان محمل به بند  
 بقد مصر در محمل نشینند  
 زیانکارانکه جنس جان فروخته  
 چنان جنسی چنین ارزان فرو شدند  
 خراج مصریست دیدار از وی  
 متاع جان و یک گفتار از وی  
 ولی این رخ را یعقوب داد  
 زلیخا این حسریداری تواند  
 و بد کج سعادت ناخردمند  
 ستاند زو کشیده در بهی چند  
 رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را بجوای مصر و خبر  
 یافتن پادشاه مصر از آن و عزیز مصر را باستقبال ایشان فرستادن  
 چو مالک را برون از دست بختی  
 فروشد پای ازین سودا بکنجی  
 نمی آمد ز روی آن دلاراس  
 در آن ره بر زمین ارشادیش پای  
 بمصر آمد چو نزدیک اندوه دور  
 میان مصریان شد قصه مشهور  
 که آمد مالک اینک از سفر با  
 بعبانی غلامی کشته و مسافر

بر اوج سیکونی تابنده ماهی	بگلک دلبری و قنده شاهی
ندیده با بسزاران دیده افلا	چو او نقشی بصورتخانه خاک
چو شاه مصر این آواز به بشیند	ازین غیرت بسی برنخوش محمد
که خاک مصرستان بجات	به از کلمهای این بستان محال
کلی کز روضه فردوس خمیزد	ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفت روان شو	باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود به بین آن ماه روا	بیاور رو بدین درگاه روا
عزیز مصر رو در کاروان کرد	نظر بر روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش	که بخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت	به پیش روی خویش سجده نکنداشت
که سر جز پیش آنکس خم مباد	که بر گردن ز سر منت نهاد
عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار	کش آرد تا در شاه جهاندار
بجفت از آمدن فکری نداشت	ولی از لطف تو امیت دوام
که ما را این زمان معذور دار	با تسلیش درین منزل گذاری
بود روزی سه چاراسوده کردیم	که از ریج سفر بنجواب خوردیم

غبار از روی و چرخ از تن تویم	تن پاکیزه سوی شاه پویم
غریز مصر چون این نکته بشنید	بجد متکاری شه باز کردید
بشاه احسن یوسف شمه گفت	بغیرت ساخت جان شاه را <sup>جفت</sup>
اشادت کرد و گز خویان هزاران	بدالملکات خونی شهر یاران
همه زین کله نهاده بر سر	بیمه زرش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان	بجنده در شکر ریزی دهان شان
چو کل از کاشن خونی بچپید	ز کله و یان مصری بر کنزیده
که چون آمد یوسف را بازار	کنندش عرض بر چشم خریدار
کشدا ایشان بدین شکل و شمایل	بدعوی و ارایش صف در میان
شود که خود بود ماه جان کرد	ازین آتش ز جان بازار او
بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود	شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن و عزم <sup>یافتن</sup>
بچهارم روز موعده یوسف خور	چو زوار ساحل نیل فلک سر
بیسف گفت مالک کای دلا <sup>کی</sup>	تو سپیون خور کنار نیل کن <sup>چای</sup>
ز خود کن کرده را شست و بوی	ز خاکت نیل را ده آبر و بی

بحکم مالک آن خورشید تابان  
 بنمیزد پیرهن بر دوازده درون دست  
 بوی نیل شد حالی شتابان  
 سمن را پرده نیلو فری لبست  
 کلاه زرقشان از فرساید  
 کشید امله چنان پیراهن از فقر  
 که جیش غریب مه شد و منش شرق  
 چنان کرد و در کثرون صبح روشن  
 چو سیمین سروی آمد بر نیل  
 از ارسنیکون بسته بتجیل  
 که شد نیل از قدوم آینه آباد  
 ز پاپوشش من آنودی چه بودی  
 برود نیل ریزد چشمه خویش  
 طفیل نیل شوید دست و پایش  
 چومه در برج آبی ساخت من  
 چو نیلو فر فرو رفت اندران آب  
 بخت آب روان را جان درآمد  
 برخ رنجیر لبست آب روان را  
 معبر دایمی از مه تا با هی



کهی میبخت آب از دست بر سر  
 کهی میداد از کف مالش کل  
 چو کرد از روی و چرت از تن فرو  
 ز مهرش دار مالک پیرهن جوا  
 کشید آنکه بر دیبای زرش  
 بنزدین تاج مه را قدر لشکست  
 فرو داد و تخت زلفین دلاویر  
 بدان خویش مد هودج نشاندند  
 نمود از قصر بیرون ستمکاهی  
 به پیشش خیل خوبان صف کشید  
 فر از تخت هودج رساندند  
 قصار بود ابر نیره ا نرود  
 بیوسف گفت مالک کای دلارام  
 تو خورشیدی ز عارض پرده بستان  
 چو یوسف برقع از هودج برآید  
 ز پروین ماه را می بست ز یور  
 ز پنجه شاه میزد شاخ سبیل  
 چو سروی از کنار نیل برست  
 بگلها بسمن کل را بیار است  
 بچندین نقشهای خوش منقش  
 کمر بند مرصع بر میان بست  
 هوای مصر از آن شد بر آئینه  
 بقصد قصر شه مرکب برآید  
 که شاه آنجا کشیده خنجر کاهی  
 پی دیدار یوسف از آمیده  
 جهانی چشم بر هودج کشادند  
 نهفته آفتاب عالم افرو  
 ز هودج نه بروی تخت کلام  
 ز نور خویش عالم را بیاری  
 چو خورشید بر چشم مردم برآید  
 چو خورشید بر چشم مردم برآید

کمان شد ناظم سراسر از کافایت	که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در سرب جانتاب	بدانست که زوی نیست این با
هنوز آن در پس پرست مستور	ز روی یوسف است این تائب لوز
ز حیرت کف زان ایل لطف	فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیت این فرخنده اختر	که هم ماهیت ازو شرمزده هم خو
تبان مصر سر پیش ماندند	ز خوش حرف نوح خوش نهند
بلی میرجا شود سراسر آشکارا	سما را جبر نهان بودن چاره
رسیدن زلیخا بدرگاه شاه	و سبب از دحام خلوت رسید
و شمع جمال یوسف را دیدن و ویرا شناختن	
زلیخا بود ازین صورت تنی دل	کز و تا یوسف آمد یکدو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت	ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا داشت	بحیلت سازش تسکین همی خواست
بصحر آمد برون تا زین بهانه	ز دل بیرون برد اندوه خانه
بسختی چند روز اسباب بربرد	بران محنت بسی دندان بقیضد
گرفت اسباب عیش و خرمیش	ولی بر لحظه شد اندوه او پیش

# یوسف و زلیخا

۱۱۲

چو در صحرای بزمین میبش افتاد	و گریه باره بجان میبش افتاد
به پشت بار کی بود جانشین شد	بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منظر کش بود	گذر بر ساحت قصر شمش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه عوفا	که کوی رستخیز از مصر بر جوا
یکی گفت این می فرخنده ماست	بساط عرض کنغانی غلامیت
غلامی بی که رخشان آفتابی	بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن بود ج بر انداخت	چو چشمش بر غلام افتاد بخت
بر آمد از دوش بچو است فریاد	ز فریادی که زدی خود بیفتاد
روان بود ج کشان بود ج برانند	بجلو تخانه خاصش رسانند
چو شد منظر کش آن خلوت باز	ز حال بچودی آمد بخود باز
از و پرسید دایه کای دلفروز	چرا کردی فغان از جان پرور
لب شیرین با فغان برشوی	بدین تلخی چرا بچو دفتی
بگفت ای مهربان مادر چکوم	که کرد دقت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی	ز ابل مصر و صف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست	فداش جان من جانان من اوست

نخوایم روی زیبا او نمود است	شکلب از جان شیدا او ربود است
بتن در تب بجان در تاجم از وی	ز دیده غرق خون ناچم از وی
درین کشور ز سودا پیش قدم	بدین شهر از تنگنا پیش قدم
ز خان و مان مرا داده او حنت	درین آوارگی بیچاره او سنا
بهر محنت که دیدی حسب سلم	که بود از رحمت کیتی ملا لم
همه از آرزوی روی او بود	ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه آفسزدن بود بار من مرؤ	ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که کرد	برخ شمع شبستان که کرد
که دایم دیده کرد در روشنایی	که دایم خانه کرد و کاشن از وی
که یابد از لب جان بخش او کام	که گیرد در سپاه سرش آرام
کنند جدمشکینش که با فند	ز وصل تحمل سیمینش که لافند
که بازو حاصل خود در بهایش	که ساز و کحل دیده خاکپایش
مرا به کرد از وی حال یانی	رسد دستم بدین اقبال یانی
چو دایه آتش او دید کز نصیت	چو شمع آتشش اوزار بکرت
بکشت ای شمع سوز خود نهان دار	غم شب ریخ روز خود نهان دار

بهوری پیشه کردی روز کاری      مکن جز صبر نیز امروز کاری  
 و کز صبر هستدت بر آید      ز ابر تیره خورشیدت بر آید  
 عرض بیع در آوردن مالکت      یوسف علیه السلام را فخر کن  
 ز لیخا و راه اضعاف آنچه مرد دیگران میخریدند  
 به خوش وقتی و جسم رو در کار      که یاری بر خور و از وصل یاری  
 بر افروز و چراغ آشنایی      رهایی یابد از درد جدایی  
 چه شد یوسف بخونی کرم باز      شدندش مصریان کیسری خدایار  
 هر چیزی که کس دستش داشت      دران بازار بیع او بهوس داشت  
 شنیدم که غمش زالی بر شفت      تنیده رسانی چند میگفت  
 همین بس که چه من کاسد فاشم      که در سکات خدایارش باشم  
 منادی بانگ میزد و از چپ و راست      که میخواهد غلامی بی کم و کاست  
 رخ او مطلع صبح سعادت      لب او کوهر سر کان حیات  
 زیمای صلاش چهره پر نور      با حلاق کراش سینه معمور  
 نیارد و در زبان جز راستی نیسج      نباشد و در کلام او خم و پیچ  
 یکی شد زان میانہ اول کار      بیکند بدره ز در جگرش خدایار

از ان بدره که چون خوابی شمارش  
 بیانی از درست زر هزارش  
 خریداران دیگر خوش راندند  
 بمنزله کاچه صد بدره رسانند  
 بران انسرود و لبتمند و بیکر  
 بقدر وزن یوسف مشک فرو  
 بران دانای دیگر ساخت افزون  
 بورش لعل ناب و در مکنون  
 بدین قانون ترقی می نمودند  
 زلیخا گشت از ان معنی خبر داد  
 خریداران دیگر لب بستند  
 عزیز مصر را گفت ای کورای  
 بکفتا آنچه من دارم و نسیه  
 عین مصر را گفت ای کورای  
 بیکت نیمه بهایش بر نیاید  
 زلیخا داشت در جی پرز کو هر  
 بهای هر کهر زان درج مکنون  
 بکفتا کین کهر را در بهایش  
 عزیز آورد بازار نوبسانه  
 که در خیل وی این پاکیزه دانا  
 بود و قدر دیگر غلامان  
 که در خیل وی این پاکیزه دانا

حق خدمت گذار یرابجا آر	بکفتا روسوی شاه جبار
که پیش دیده من زندی ندانم	بگو بردل حسرت این بندی ندانم
که آید زیر فرمان این غلامم	سرافرازی نازنین حسترامم
مرا فرزند و شو را بنده باشد	به برجم آخری تابنده باشد
بجنت این نکته را با شاه اول	غریز آمد لبس فرمان زلیخا
ز بدل التماس سر نه چید	چو شاه این نکته سپید بشنید
مهر بردل بفر زندی کردیش	اجازت داد تا حالی حیدیش
زلیخا شد ز بند محنت آزاد	لبوی خانه بردش خرم و شاد
دو چشم خود می مالید و مکتفت	بمژگان کو هر شادی بهی
که جان من ز جانان کامیاست	به بیدار نیست یارب یا بخواست
که کرد روزی این روز سعیم	لبشبهای سیه کی بد آمدیم
غم و رنج شبانه روزی برآید	شهم را روز منیر روزی برآید
سزد اکنون که برگردون کنم نا	شدم بانا ز نین خویش بهماز
پس از پشرد کی حسترم چو کسیت	درین محنت سرای غم چو کسیت
طمان در یک تفصان از غم آید	که بودم ماهیتی در ماتم آید

در آمد سیلی از ابر کمر است	بدیایا بر دازان ریختم سگ است
که بودم کمری در ظلمت شب	رسیده جان ز کمر ایسم بر لب
بر آمد از افق خشنده های	بکوی دولتتم بنمود راست
که بودم خفته بر بستر مرگ	خلیده در رک جان نشتر مرگ
در آمد ناگهان خنجر از دامن	بآب زندگی شد یا در من
سجد الله که دولت یاریم کرد	زمانه ترک جان آزاریم کرد
بزاران جان فدای آن کلوکا	که آرد اینچنین لفتی ببارا
چه غم کر حقّه کو بر شکستم	چو آمد سعدن کو هر بد ستم
به پیش افتد جان کو هر چه باشد	طفیل دوست باشد هر چه باشد
جماوی چند وادم جان خیرم	بنامیزد عجب ارزان خیرم
کی از لفت خود انکس بهره بیند	که عیسی بدید و خسر مهره بیند
اگر خسر مهره را بد رود کردم	چو عیسی آن من شد سود کردم
بشر فکرت این اسرار منی حجت	سر شک از چشم کو هر بار میخیت
کهی در روی یوسف لال می بود	ز داغ بجر فارغبال می بود
که از بجر گذشته یاد میکرد	بوصلش خاطر خود شاد میکرد



داستان و خرباز غه نام از نسل عاد که بال  
و جمال نظیر داشت عاشق جمال یوسف علیه السلام  
و دوران آئینه جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از ویدار حسیزد	بسا کین دولت از گفتار خیرد
در آید جلوه حسن از ره کوش	رنگان آرام بر باید ز دل بهوش
مذار و بیش ازین دلالت کاری	که گوید قصه زیبای کاری
ز دیدن هیچ اثرنی در میان	کنند عشق کسان را خایان
بکاک مصر زیبا جستی بود	که نسل عاد و یانرا سروری بود
زده درج عمیقش خنده برود	ز شکر خندا و مصرار شکر پر
ز بس شیرین که شکر خندا بود	دل نیشکر اندر بس او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان	شکر کجاست بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ	نبات از رشک لعش شیشه بر
چو در لطف از نباتش لب فره شد	نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات از چند دای شیشه را	میشد بالب لعش مقابله
بنود امین ز لعل می پرستش	که با آن پردلی آرد سنگتش

## یوسف وزلیخا

همانرا فتنه بود آن غیرت حور  
 سران ملک در سو و اش بود  
 ولی بر پیچ می سودا و  
 ز غر و مال و استغنائی جا  
 حدیث یوسف و یوسفش شنید  
 چو شد گفت و شنید او پیاپی  
 بدیدن میسر افتاد ارشید  
 لصاب قیمتش معلوم خود ستا  
 هزار اشتر همه پاکیزه کوبر  
 ز انواع نفایس میرچه بود  
 مرتب کرد و راه مصر برداشت  
 فتاد از مقدمش آواره در مصر  
 بمصر آمد سری در راه یوسف  
 چو از جولا که یوسف نشان یافت  
 جمالی دید میش از خدا و اک

ز شیرین شکر او مصر پر شور  
 تبار مصر ناپروا اش بود  
 بهر کس در غمی آمد سرا  
 می افتاد سوی کس نکاهش  
 باد روی او مهرش بجنبید  
 شد آن اندیشه محکم در دل وی  
 بلی باشد شنیدن تخم دین  
 به ترتیب لصابش دل پر دست  
 پراز دیبا و مشک و کوبور  
 که دادن در بهما لایق نمودش  
 بمخرن از جزاین هیچ نکذاشت  
 برآمد های و هیوی تازه در مصر  
 خبر پریشان ز جولا نگاه یوسف  
 دل خرم بسوی او عنان داشت  
 چو جان زالود کی آب و گل پاست

# یوسف وزلیخا

۱۲

بکیتی مثل اونا ویده سر کر	ز کس مانند او نشینده هر کر
نخست از دیدش بچو دنیا	زدوق بخودی کشت از خود آزاد
وزان پس بهشی پیشاری آورد	ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بکشد و پرشش کرد آفا	جواب هر حبت از ان کنج ز بار
بگفت ای از تو کار نیگونی هست	بدین خوبی جمالت را که است
بسروت خوب رفقاری که آموخت	بلعلت نغز کفاری که آموخت
که لامع ساخت خورشید صبغت	که آمد خرمن مه خوشه چسبغت
که دامن خامه زن نقش تو پر دخت	که دامن باغبان سرو تو افراخت
که زد پر کار طاق ابرویت را	که داد این تاب بند کیویت را
کل سیراب تو آب از کجا خورد	درین بستان بدین لطفش که برود
مه رویتو لوح نامه کیست	سر زلف تو حرف خامه کیست
که میانز کست را چشم بکشد	ز خواب نیستی بیدارش داد
که بر درج دُرت زد قفل با قوت	که در ارقوت آمد روح راقوت
که خاک غنبریت زد بر خمار	نشین باحت راغی را بکلزار
که کندت در زبختان چاه غیب	که آب زندگی کردش لبالب

چو یوسف این سخنها کرد از گوش  
 بقفا صنعت آن صاحب من  
 فلک بیک نقطه از کلک کجالش  
 ز نور حکمتش خورشید تانی  
 جمالش بود پاک از تمت عیب  
 ز درات جهان آینه هاست  
 بچشم تیرتیت هر چه نیکوست  
 چو دیدی عکس سوی اصل شتاب  
 معاذ الله ز اصل اردور مانی  
 نباشد عکس را چندان بقای  
 بقا خواهی بروی اصل بکر  
 غم چیزی رکت جا نرا خراشد  
 چو دانا دختر این اسرار بشنید  
 بیوسف گفت چون صفت شنیدم  
 گرفتم پیش راه آرزویت  
 قدای جان فشانده پشتم  
 که از بحر شش بر شمی لغتم  
 جهان بیک غنچه از باغ جالش  
 ز بحر قدرش کردون جانی  
 نهفته در حجاب پرده غیب  
 ز روی خود هر یک عکس آید  
 چونیکو نیکری عکس روح است  
 که پیش اصل نبود عکس رایت  
 چو عکس آخر شود پی نور مانی  
 نذار در نک کل چندان وفایی  
 وفا جوی بوی اصل بگذر  
 که گاهی باشد و گاهی نباشد  
 بساط عشق یوسف در نور دید  
 بدل داغ تمنا بیت کشیدم  
 ز سر پا ساختم در جستجوییت

چو دیدم روی تو افتادم از پای	بجان دادن ته پاست ز دم ی
ولی چون کوهر اسرار سفتی	نشان زان منبع انوار کفتی
بحقیق سخن بشکافتی موی	مرا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم کشودی	ز دزد زده بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز بار بست	که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم	به افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی	مرا با جان جان به سمر از کردی
ز مهر غیر بکستی دل من	حریم وصل کردی منزل من
اگر به سرموی من کرد زبانی	ز تو را غم بهر یک داستان
نیارم کوهر شکر تو سفتن	سرموی ز احسان تو کفتن
پس انکه کرد پدر و دوی ورت	برست از مایه به سر سودی ورت
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل	عبادتخانه بر سا حل نیل
ولی از مال و ملک عالم آزاد	بمسکینان و محتاجان صلا داد
که مال و ملک وی تاراج کردند	بقوت یکشش محتاج کردند
بجای تاج از کوهر بر صبح	قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستر زین قصا به	بسریر بست پشیمین پاستا به
تن خود ز طلس واکون به پروا	لباس آئینه آسا از مذهب جنت
بدست وی چو کوسه وار یار	سفالین سبجه آمد در شمار
بکنج آن عباد و تخانه ره کرد	ز عالم رو دران محراب که کرد
ز خارا زیر سر بنهاد با تش	در آمد کیستی از در و تش نباش
ز کلنج و امن خاکستر آورد	بجای بستر سنجاب کستر د
دران معبد بستر سیر و تا بود	بطاعت پای می نشاند و تا بود
چو در طاعت کمری عمرش سر آمد	بجان دادن چو مردان خوش آمد
نه پنداری که جان را از یکان داد	فروغ روی جانان دید و جان داد
ولا مردا کنی زین زن بیاموز	با تم شیوه بین شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری	بکن ماتم کمر این ماتم نذار
بهر شد عمر در صورت پرستی	و می زاند لیثه صورت ز رستی
بهر دم حسن صورت را بویست	ز خالی هر زمان کردان بجایست
مزن بهر دم قدم در سنگ لاجی	ز شاخی هر زمان نشین لباش
لشیمین برتر از کون و مکان گیر	فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران      مجموعیت از صورت شماران  
 پریشانی بود میرجا شمار است      وزان رو در یکی کردن حصار است  
 چو تاب حمله دشمن نداری      به آن کز جنک او باشی حصار  
 ترتیب کردن زلینا اسباب فراغت یوسف علیه السلام  
 و خدمتکاری نمودن وی مرا و را با پنجه دست رسوی بود  
 چو دولت گیر شد دام زنجیر      فلک زد سک بر نام زلینا  
 نظر از آرزوهای جهان بست      بجز متکاری یوسف میان بست  
 ز زکریا جامهای خنود و با      بهش به چو قدش چست ویریا  
 مذہب تاجها زین کمربند      مرضع بر یک از رخشان کهر  
 چو روز سال بر یک سیصد و شصت      عتیا کرد و فارغبال بنشست  
 بهر روزی که صبح نود میدی      بدوشش خلعتی از نو کشیدی  
 چو از زرتاج کردی خسرو و برق      بتاج دیگرش راستی فرق  
 چو قد افراختی سرور و لش      بآئین دگر بستی میانش  
 رخ آن آفتاب دلفریبان      نشد طالع دور روز از یک کیران  
 دوبار آن تازه سر و گلشن ناز      بیکت افروشد بر کز سر افراز

نه بست آن لب شکر از یک کمر بند      میان خود کمر ز چون فی قند  
 چو تاج زر بفرشش بر بند ی      هزاران بوته اش بر فرق داد  
 که چون تو خاک پیش تاج من باد      با وج سروری معراج من باد  
 چو پیرا من کشیدی بر تن او      شدی سر از با پیرا من او  
 تنم گفتی ز تو کمیتار بادا      وزان تن چو نتو بر خور دار بادا  
 قبا بر قد آن سر و دلا را      چو کردی راست گفتی مر قبا را  
 که دارم آرزو زان سرو کلر یک      که بس چون تو در انوشش کشم  
 کم چون چست کردی بر میاش      که شتی این منت بر زباش  
 که کردستم کم بودی چه بودی      ز وصلش بهره ور بودی چه بودی  
 مسلسل کیوش چون شانه کردی      مداوای دل دیوانه کردی  
 بهم بر بافتی از فتره خام      شکار جان خود را غنبرین دام  
 بقصد خورد شام و طعمه شست      بنحمت خانه خود روز و شبست  
 معیا کرد خوانندای ملون      بنغمهای کونا کون مزین  
 پی حلوائش قند و مغربه دام      گرفتگی از لب و دندان او دام  
 برای میوه های کونه کونه      ز سیاهین سیب او کردی نمونه



# یوسف وزلیخا

۱۲۶

کمی از سینهای مرغ در پیش	کبابش ساز کردی از دل خوش
کمی دادی چو لعل آبدارش	مر باغای خاص و خوش کوثر
چو کردی شربتش از شکر ناب	شدی همچون نبات از شرم آوا
بهر چرخش کزینما میل دیدی	روان چون جان خود پیش کشیدی
شبا که کش خیال خوابی بوی	زرنج روز او پی تاب بودی
بیکندی فراس دلپذیرش	هنادی مسد دیا و حریر
نهالش راز کل کردی نهالین	کاش راز سمن یا لاله بالین
فون خواندی بسی افسانه کفتی	عبار خاطرش را افسانه رفی
چو بستی ز کشش را پرده خواب	شدی با شمع بدم در خواب
دوست آیموی خود را تا سحرگاه	چرا ایندی بی باغ حسن آنا
کمی باز کشش بهر از کشتی	کمی با غنچه اش در مساز کشتی
کمی از لاله رازش لاله چیدی	کمی از کاستانش گل حیدری
گرفتگی که بنوشین چشمه شلب	کشش کرد ز قن کشتی چو غنجب
کمی با کیویش کوی سخن ساز	که ای همسر شده با گلبن ناز
مرا از دیده زان خوانا به پاشد	که دیوی با پری میخانه باشند

بدین افسوس پشت دست غایب  
 رساندی شب چکیو شبی پیا  
 بر وزان و شبان این بود کاش  
 نبود از کار او یکدم تدارش  
 غمش خور دی و غمخوارش کردی  
 بخت توئی پرستاریش کردی  
 بلی عاشق همیشه جان فروشد  
 بجان در خدمت معشوق کوشد  
 بزرگان از ره او خار چسبند  
 بچشم از پای او آزار چسبند  
 بچشم جان نشیند حاضر او  
 بود کافت قبول خاطر او  
 شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و چرخ  
 و آگاه شدن زلیخا از آن اندوهی که از روز و شب  
 داشته است سبب آن بوده است  
 سخن پرداز این شیرین فضا  
 چنین آرد فسانه در میان  
 که پیش از وصل یوسف بود روز  
 زلیخا را عجب دردی و سوزی  
 ز دل صبر و زتن آرام رفته  
 شکب از جان غم فرجام رفته  
 نه در خانه بکاری بند کشتی  
 نه در بیرون بکس خرسند کشتی  
 مژه پر آب و دل پر خون بهیمه  
 درون می آمد و بیرون بهیمه  
 بدو گفت آن یلندر قبالت  
 که ای مده پای خورشید سایه

مبادت ازجای چرخ تابی	زبید اوزمانه اخضر ایلے
منید انم که امروزت چه حالت	که جانت غرق دریای ملالت
چو آن برگی که کمر و اندنمیش	که بر کجا نه میند کس مقیمیش
کچی بر پشت افتد گاه بروی	که انکو باشدش جنبش که این سوی
بیک سرمترل آرامی ندارد	بجز کردن کی کامی ندارد
بگو کین معیبراری از که داری	چنین ربخی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حسیرا نم امرونه	بکار خویش سرگردانم امرونه
غمی دارم ندانم کین غم ابر حنیت	ز جانم سرزده این ماتم ابر کنیت
نمانی درد آرامم برد است	بجور دور ایا مم سپرد است
منم خاکی بخود ساکن نه دای	که حمید ست در وی کرد بادی
وجودش کرچه از جنبش تنهیت	ولی از حال بادش اگهی تنیت
چو یوسف همشین شد باز لیخا	شبا روزه قرین شد باز لیخا
شبی پیش زلیخا راز میکفت	غم و اندوه پیشین باز میکفت
بقریبی سخن بکشد مانگاه	زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید	زبان ریمان بر وی پیشین

قفا داند دلش کان روز بودا  
 که جانش در غم جالسوز بودا  
 حساب روز و مه چون نیکبست  
 به پیش او یقین شد آنچه بنداشت  
 بلی داند دل کاگاه باشد  
 که از دلها بدلهما راه باشد  
 خصوصاً از دل صد چاک عاشق  
 که باشد در ره معشوق صادق  
 زهر چاکش بود کبشاد رابی  
 سوی معشوق از آن زشکهای  
 از آن ره پر تو احوال جانان  
 فدی بر چشم جان ناتوانان  
 اگر خاری خلد در پای دلدار  
 دل عاشق شود افکار از آن خار  
 و کربادی وزد بر زلف محبوب  
 فدی بر جان عاشق زان صد شو  
 و کردی نشیند بر عذارش  
 شنیدستم که روزی کرد لیلی  
 شود خم پشت عاشق زیر بارش  
 چو زد لیلی بجی شش از پی خون  
 بقصد ضد سوی شش میلی  
 بیاجامی ز بود خود به پیریز  
 بوادی رفت خون از دست مجنون  
 کرت فخری و نیکی هست ارت  
 ز سپیدار وجود خود به پیریز  
 مصفا شور فخر و کینه خویش  
 ورت بوئی ورنیکی هست ارت  
 بود نور جمال شاد عیب  
 مصقل کن رخ آینه خویش  
 تبا بد چون کلیم اللہم ارحیب

شود چشم دلت روشن بدان  
 ماند سر جانان بر تو ستور  
 تنها کردن یوسف علیه السلام شبانی را بکلمه ای  
 پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است  
 و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی را  
 خوش آن بیدل که دولت یار کرد  
 بگرد خاطر دلدار کرد  
 برون آید تمام از خواهش خویش  
 دهد در خواهش او کاهش خویش  
 چو خواهد جان روانی بر لب آرد  
 بوسه خاک راه و جان سپارد  
 چو بید دل کند دل را ز غم خون  
 دید در دم ز راه دیده بیرون  
 چو کو خیزد از سرمای سازد  
 بجز مکاری او سر فرزند  
 اگر اندتا بد سر چو خامه  
 و کر خواند نه چید رو چه نامه  
 بکلمه ای که دست پرور یرا  
 شبان لایق بود پیغمبر یرا  
 ز یوسف با بیزاران کامرانی  
 همیزد سر تمنای شبانی  
 زلیخا آن تنها را چو دریافت  
 بجهیل تمنایش عنان یافت  
 تخمین خواست ز استادان کفین  
 که سازند از برایش یک فلان  
 رسن همچون خور از زر بافتش  
 چو کیوی معبر تا رفتش

زلیخا نیز می بخت آرزوی	که کنج نند درو خود را چو موی
چو نتوان پی سبب خود را بروست	بوسم گاه کاهش زان سبب د
وگر میگفت این را چون پسندم	که یکم بار خود بروی به بندم
مرصع ساحت بهر زیب و زیلو	چو مژگان خودش از در و کوهر
بدستش گرفتادی لعل خوشنیک	زیمقداری افکندیش چون
وزان پس داد فرمان باشا بان	رسمه در کوه و در صحرا جبران
جدا سازندنا در برده چپند	چو گردون چپ در برده می مثل و مانند
چو آهوی ختن سبخل چهریده	زگرگان هرگز آسیبی ندیده
زره بنان پشم شان چو پوی زکی	زابریشم قرون در تاز و رکنی
زفریه و نهها یکسر کران بار	براه ارنس کرانی نرم رقما
بهروادی چو رفتندی چرازن	تو کونی موج میزد سیل روغن
بروی آب باد از سر فرازی	گرفته صتعت رنجیر سازی
میان آن رسمه یوسف شبانان	چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنه فقاو	بوی کوسفندان رنود
زلیخا عقل و هوش صبر و جانرا	سگت و بنا که شکر کرده شبانرا

کلمبایان موکل ساخت چندی	که دارندش نگاه از برگزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش	نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرای شبان بود	و اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد	ز شاهی و شهبانی هر دو آزاد
مطالبه نمودن زلیخا وصال یوسف <sup>علیه</sup>	و استعنا نمودن وی از آن
چو بند و پیلای دل در نگاری	کنیز و کار او هر گرفتاری
اگر نبود بکف نقد وصالش	به نسیه عشق بازو با خیالش
ولی پوشش بود از دل چکیده	که منت کاروی از دل بیدیده
چو یابد سره چشمش بکارش	قد اندیشه بوس و کنارش
و اگر بوس و کنارش هم در دست	ز بیم جبر باشد رخسار پیوست
امید کامرانی نیست در عشق	صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز او خون خوردن بوس	بود انجامش از خود مردن بوس
زلیخا بود یوسف را ندیده	سجاولی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جستجویی	نمیدانست خود را آرزوی
چو دید از دیدن او سره میندا	زدیدن خواست طبع او ببلندی

که آرد در کنار آن آرزو را	بان آورد روی حسبت و جورا
ز سروش در کنار آرام گیرد	ز لعل او بهوسه کام گیرد
ز شوق کل چو لاله سینه پردازد	بلی نظار کی کا ید سوی باغ
ز کل دیدن بچلین برود دست	نخت از روی کل دیدن مشقت
ولی میکرد یوسف زان کنار	زلیخا وصل را محبت چاره
ولی می بود یوسف زان کریران	زلیخا بود خون از دیده ریزان
ولی میداشت زان یوسف فراغی	زلیخا داشت بس جالسوز داعی
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت	زلیخا رخ بدان منسج لقا داشت
ولی یوسف زدیدن دیده میداد	زلیخا بگریه دیدن می سوخت
از چشمش قتنه سوی او نمیدید	ز بیم فتنه روی او نمیدید
که بایارش نفقت چشم بر چشم	نیارود عاشق آن دیدار در چشم
نباشد حسرت با متد کناهی	ز عاشق و مبدم اشکی و آمی
سزودش خون دل از دیده شود	چو یار از حال عاشق دیده پوشد
بانداک فرصتی از پا درآمد	زلیخا را چو این غم بر سر آمد
کل حسرتش بر بنک لاله زرد	برآمد در خیزان محنت و درد



# یوسف وزلیخا

۱۳۴

بدل زانده بودش بارانبوه	سوی سروش خمید از بارانده
برفت از لعل لب آبی که بودش	نشست از شمع رخ تابی که بودش
نگردی شانه سوی غمیرین بوی	بجز بچه که میکند بان سوی
بسوی آینه کم رو کشادی	مگر زانو که بروی رهنمادی
ز بس کز دل فشاندی خون تاف	گمشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیاه بود	بچشمش سرمه را کی جای که بود
ز سرمه زان سیه چشمی جنت	که اشک از زکس او سیه شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش	زبان سر زشش یکشاد بر خویش
که ای کار ت بر سوا کی کشیده	ز سودای غلامی ز رخساریده
تو شامی بر سر بر سر فزاری	چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شامی طلب دار	که شامی را بود شامی سزاوار
عجبت آنکه از عجبی که دارد	بوصل چو توئی سرد دنیا
زمان مصر اگر دست حالت	رسانند از ملاست صد ملاست
همی گفت این ولیکن آن یکانه	نه ز انسان در دل او داشت غنا
کش از خاطر توانستی برون کرد	بدین افسانه در دوش رافون کرد

نیارو جان ازو پیوند بکسخت	بی چون دلبری با جان محنت
ولی با او بود جاوید محکم	برو پیوند جان ارزن بسیکدم
که بوی از مشک و رنک از گل خوش	چه خوشگفت آن بدخ عشق رنجور
که گوید ترک جانان جان شق	ولی بیرون بود زامکان عاشق

پرسیدن دایه از زلیجا سبب کد ختن  
 و سوختن وی ارشاده شمع جمال<sup>سفت</sup> علیهم السلام

زودید شک ریزان حال پرسید	زلیجا را چو دایه انچینان دید
دلم از تکرار خسارت تو کشتن	که ای چشم بیدار تو روشن
منید انم ترا اکنون چه حالست	دلت پر رنج و جانست پر ملالت
چه میوزی زنی آرامی خویش	ترا آرام جان پیوسته در پیش
اگر میوختی معذور بودی	در آن وقتی که از وی دور بودی
بدخش شمع جان افروختن	کنون در عین وصل این سوختن <sup>حسنت</sup>
که معشوقش بجزمت سر نهاد	که از عاشقان این دست داد <sup>ست</sup>
که سلطان تو آمد بند و تو	همین بس طالع فرخنده تو
بفرمان تو شد دیگر چه خوانی	منی لایق بتاج پادشاهی

برویش خرم و دلشاد می باش	ز غمهای جهان آزادی باش
ز لعل لاله رنگش کام می گیر	بر قمار خوشش آرام می گیر
لبش می بین و جان می پرور ازو	زالال کامرانی میخور ازوی
زلیخا چون شنید اینها ز دا یه	سرشکس را دل از خون داد ماه
ز ابر دیده خون دل فروخت	به پیش قصه شکل فروخت
بگفت ای سربان مادر چنانا	نه چندان بتر کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم	وزان جان جهان حاصل چه دارم
نخست پیش رویم ایستاده	ولی بی خد متی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچگاهش	ولی نبود من بر کرز نکاهش
بر آن تشنه بیاید زار بگریست	که بر لب آب و باید تشنه اش گریست
چو رویم شمع خونی بر فرو	دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش بخویم	که پشت پاش به باشد زیریم
چو بکشایم باو چشم جهان بین	به پیشانی نماید صورت چین
بر این چین سرش از من نیست	که ازوی هر چه می آید خطا نیست
ز ابرویش مراد دل کرم است	کز آن کج منیت کار می کرم است

چنین کن روی کره بر کارم افتد      نظر کردن بوی دشوارم افتد  
 و دانش کن سخن با من تنگست      بجز خون خور و غم از وی چه رست  
 ز لعلش و دماغم آب کردد      بچشمم آب از خواب کردد  
 قدش کا بد سال آرزویم      ز رحمت کم شود مایل بسویم  
 چو خواهم از نهالش سبب جیسم      پنجه سبب صد سبب میسم  
 ز چاه غمغش چون کام میخوام      بچاه غم نکند آرام گاهم  
 بر شکم ز آستین او که پیوست      بدستان یاقه بر ساعدش دست  
 ز دامانش زخم و جیب جان چاک      که دارد پیش پایش روی برخاک  
 چو دایه این سخن بشنید بگریست      که با حال چنین مشکل توان رست  
 فراقی کاقد از دوران ضروری      به از وصلی بدین تمنی و شوری  
 غم بجران بهین یکسختی آرد      چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزد یک یوسف علیه السلام

و طلب مقصود خود کردن و ابا نمودن کاران

زلیخا در غمی با این درازی      چو دید از دایه رحم و چاره سازی  
 بگفت ای از تو صد یاریم بوده      بهر کاری هواداریم بوده

# یوسف وزلیخا

۱۳۸

مرایک بار دیگر یاری کن	بغم خواریم بین غسغاری کن
قدم از تارک من کن بپوش	زبان من شو وار من بپوش
که ای سرکش نهال ناز پرورد	چرخ را در لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال بکشن ناز	ز سینه چون قدت سروی <sup>اواز</sup>
ز جان و دل کل و آپی سرشتند	در و شاخی زباغ سدره کشتند
چو برکت سربلندی داد آن شاخ	سوی سده و تو اش خواندند کتاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد	ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن	ز کل رویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست	پری از خوبی تو بهر سده نیست
پریر اگر بنودی شب مساری	نمادی از تو در کبخی تو آری
فرشته که چه بر چرخ برین است	به پیش روی تو سر بر زمین است
فکای زینسان بلدت خستاید	کلن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا که چه زیبا دلربا نیست	قمار و در کمندت مبتلا نیست
ز طفلی واغ تو بر سینه دارد	ز سودایت غم دیرینه دارد
چو	مانده و در تب و تاب

کمی چون آب در نخیل بوده است	کمی چون آب در نخیل بوده است
کنون بهم شسته زین سودا چو موی	کنون بهم شسته زین سودا چو موی
بر و نا کرده افتد زندگی کم	بر و نا کرده افتد زندگی کم
بلب هستی ز لال زندگی	بلب هستی ز لال زندگی
بقدم هستی ز مال میوه آور	بقدم هستی ز مال میوه آور
رضاده تا ز لعلت کام گیرد	رضاده تا ز لعلت کام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بیایست	قدم نه تا سر اندازد بیایست
چه کم کرد و ز جا به چو توشا	چه کم کرد و ز جا به چو توشا
پس دارد که با چندین غیزی	پس دارد که با چندین غیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود	چو یوسف این سخن از دایه بشنود
بدایه گفت کای دانا به راز	بدایه گفت کای دانا به راز
زلیخا را غلام ز رخسار دیدم	زلیخا را غلام ز رخسار دیدم
کل و آرم عمارت کرده است	کل و آرم عمارت کرده است
اگر عسری کنم لغمت شماری	اگر عسری کنم لغمت شماری
سرم بر خط و سرمانش نهاده	سرم بر خط و سرمانش نهاده

## یوسف وزلیخا

۱۴

ولی کو بر من این اندیشه پیوست	که سپهر چرخ فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت زاری	نهم در تنگنای محصیت پای
بفرزند خیمه خیزم نام برد است	این خانه خویشم شمر دست
نیم خبر مرغ آب و دانه و	خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در سر سرشتی	جدا گانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار	ز نا زاده نباشد حسد ز ناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نراند	ز کندم چو ز جگندم نیاید
ببیند اسرافیل دادم	بلد دانای ابر بریل دارم
اگر بستم نبوت را سزاوار	بود را اسحاق مستحق این کار
کللی ام راز نه در وی نهفت	ز کلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم	که دارد از ره القوم با زرم
ز لیخا زین هوس کو دور میداد	دل خویش و مرا معذور میداد
که من دارم ز فضل این دو پاک	امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن ز لیخا خود پیش یوسف علیه السلام و تفصح  
کردن و عذر گفتن یوسف از تحصیل مراد و

## یوسف وزلیخا

چو دایه بازلیخا این جنب گفت  
 ز گفت او چو زلف خود برافت  
 برخسار از مژه خون جگر بخت  
 ز بادام سیه عناب تر بخت  
 خرامان ساخت سرور استین را  
 بر سایه فکند آن نازنین را  
 بدو گفت ای سرمی خاک پایت  
 سرم خالی مباد از هواست  
 ز مهرت یکسر مویم تنی نیست  
 سرمی ز خویشم اکتی نیست  
 خیال تست جان اندر تن من  
 کمندست طوق کردن من  
 اگر جان است غم پرورده است  
 و کرتن جان بلب آورده است  
 ز حال دل چسکوم من که چو نیست  
 ز چشم خوشتان یکقطره خوشت  
 چنان در لجه عشق تو ام غرق  
 ز حال دل چسکوم من که چو نیست  
 ز من فضا دهر رکت را که کاود  
 چو یوسف این سخن بشنید بگریست  
 مرا چشمی تو چون خندان شینم  
 چو از مژگان فشانی قطره آب  
 ز معجزه های حسن تست دادم  
 به یوسف دیدار و اندوه بسیار  
 شد از لب به چو چشم خود کهر بار



## لوسف و زلیخا

۱۴۲

بگفت از گریه زانم دل شکسته	که نبود عشق کس بر من حشمت
چو زو عمه براه سر من کام	بدزدی در جسام ساخت بدم
ز انوا نم پدر چون دوست داشت	نمال کین من در جانشان گشت
ز نزدیک پدر دورم گفتند	سجاک مصر مهجورم گفتند
شود دل و مبدم خون در بر من	که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور است	ز شرکت ملک معشوقش دور است
نمیخواهد ز انجام وز آغا ز	درین منصب کسی را با خود انبار
بر عنانی چو سروی سرفراز	چو سایه زیر پایش لیست ساز
بر نیایی چو ماهی رخ فرو	ز برق غیرتش خرمن بسوز
رسد خور چون باوج چرخ آرد	بوی نمربش سازد نکلوسار
چو مهر را بر آید قالب از لور	کند ریخ محاش زار و رجز
زلیخا گفت کای چشم چرا غم	فروغ تو ز مه داده نسرا غم
منیکویم که در حشمت عزیزم	کیزان ترا کمتر کنیزم
نیاید زین کنیز کمترینه	بجز شوق درون و سوز سینه
بمن کز جان فرون میدارست	کان دشمنی بردن نه نیکوست

ز لیخا داشت باغی و چه باغی	کران بر دل ارم را بود و باغی
بگوشش زاب و کل سوری کشید	کل سوری ز طسرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ بر شاخ	بتنک آغوشی بهم نیک کتبخ
چهارش را قدم برداشتن	حمایل دستها در کردن سرو
نشسته کل غنچه در عماری	بفرقتش نارون در چتر دی
چمن نایب بن را صحن میدن	بکف نایب و شاحش کوی چو گل
دران میدان که خالی بود ز رفت	ر بوده از همه کوی لطافت
قدر عناقشیده نخل حسره ما	کرفته باغ راز و کار با لا
ز جلو حسره منی بر خوشه از وی	کرفته حسره جانی توشه از وی
بسان دایکان پستان بخر	بی طفلان باغ از شیر پر شیر
بدان هر مرغی بجنبه خواره	دمان برده چو طفل شیر خواره
فروغ خورشیدش نیم روزان	ز زنگاری شنبکها فروزان
بهم میخسته خورشید و سایه	ز مشک و ز زرین را دا و مایه
ز جنبش لمعهای نور در طلس	دفع کل راسته زرین جلال
عنادل زان جلال غنچه پردا	درین منیر و زه کاخ افکنده آوا

## یوسف وزلیخا

۱۳۴

ز باد و سایه بیدش هزاران	طلیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از خوب تابو	کشیده سایه سبزه شاخ جابو
ز خط سبزه خاکش لوح تسلیم	کشیده جوی آتش جدول سیم
کل حشرش چو خوبان ناز پرورد	برکت عاشقان روی کل نورد
صبح بعد برفشته تاب داده	کرده خسته سبیل شاه داده
سمن بالاله و ریچان بسم آتش	ز زمین از سبزه تر پر نیان پوش
بهم لبه دران ز نیست که حور	دو حوض از مرصعها چو بلور
میانشان چون دو دیده فرو کشید	بعینه هر یکی چون آن در کای
نه از غیبه بران زخم تراشی	نه از زخم تراش از اخراشی
نه از آینه پیداونه پیوند	شده بند اندران فکر خسته مند
لقور کرده با خود بر که دیده	که بی بند است و پیوند فایده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ	چو کردی جانب آن ز و صفا
یکی بودی لبالب کرده از شیر	یکی از شد کشتی چاشنی کیر
پرستاران آن ماه فلک ممد	از آن مایه شیر نوشیدی و زین
میان آن دو حوض افروخت تختی	برای سپهر یوسف نیک تختی

بجز دست سوی آن باغش فرستاد	بترک صحبتش گفتن در ضاداد
که خوش باغی و نیکو باغبانی	بکل مرغ چمن زرد استانی
نشاید باغبان حسن و در رضا	چو باشد باغ و بستان جنت الی
همه دوشیزه و پاکیزه کوهر	صدار زیبا کنیزان سمن بر
بی خدمت ملازم ساخت اینجا	چو سرو ناز قایم ساخت اینجا
متع زین تباران کردم حلاوت	بد و گفت ای سرمن پاپالت
ازین معنی بجایت تلخ کامم	اگر من پیش تو بر تو حرامم
ز وصل میر که خواهی کام بردا	لبوی بس که خواهی کام بردا
بود وقت نشاط و کامرانی	بران کامی که ایام جوانی
که ای نوشین لبان نزار نهنگا	کنیز از او صیت کرد بسیار
اگر نزار آید از دستش بوشید	بجان در خدمت یوسف بکشید
بجان بازی برای او بتا زید	بهر جا جان طلب دارد و بیارید
بزیر حکم او منقاد باشید	بهر حکمی که راند شاد باشید
مرا باید کند اول خبردار	ولی آنرا که کرد و ببرد
بلوح آرزو نقش فریبی	همیزد و گویا چون ناشکیبی

که هر کاه قدم پندوی از آن خیل	بوقت خواب سوی او گنجد میل
نشاند خویش را پنهان بجایش	خورد بر از نهال دلربا لیش
بزییر نخل رعنائش نشیند	رطب چمند ولی در دیده چمند
چو یوسف را فرار تخت بنشاند	نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیز از آیه پیش او بپا کرد	بخدمت سرو بالا نشان دو کمر کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت	بهن راه دیار خویش بر داشت
خوشش انعامی که بر فرمان محو	بود خوشش بر لبش مهران محو
چو خواهد خاطر معشوق دوری	کند در محنت مهران مصبور
چو نبود وصل دلبر برای لب	بود صد بار تجسس از وصل خیر
رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان	جمال خویش را بر یوسف
علیه السلام تا بکدام از ایشان میل نمیداد	مستاکر
ش با کماله کز سواد شعر کاریز	فانک شد نوع و سوغه شکر
ز پروین کوش را عقد کمر بست	گرفت از قرص مه آئینه در دست
کنیزان جلوه کرد در جلزار	بهره دستان ناهو عثوه پروان
بکر و تخت یوسف صف کشیدند	فون دلبری بروی میدیدند

یکی شد از لب شیرین شکر ریز  
که کام خود کن از من بشکر آمیز  
ز تنگت شکر من بند کبشای  
بسان طوطی از من شو شکر خای  
یکی از غمزه سوش کرد اشارت  
که ای زا و صاف تو قاصر عبارت  
مقامت میکنم چشم جهان بین  
بیا بنشین بچشم مردم آئین  
یکی بنمود سرو پر نیان پوش  
که این سرو مشیت باد اہم اشوش  
کجا در مہد عشرت شاد حسی  
اگر زین سرو ناز آزاد حسی  
یکی در زلف مشکین حلقہ کفند  
که بستم پی سرو پا حلقہ مانند  
بر روی من دی از جوس کبشای  
کمن چون حلقہ ام بیرون در جاک  
یکی برداشت دست نازنین را  
بیا لایق ز ساعد استین را  
که دفع چشم بدر از ان شمای  
یکی کرد میان موراکر کرد  
بگردن دست من بادت حامل  
کمر کن دست یعنی در میانم  
زمو آرایش موی دکر کرد  
بدینسان بر یکی زان لاله رویا  
کمر کن دست یعنی در میانم  
ز یوسف وصل را می بود جویان  
ولی بود او بخوبی تازہ باغی  
از ان مشت کیاہ اورا فراغی  
بلی بودند یکسر مکر و دستان  
بصورت بت ببرت پرستان

ولی یوسف جہنم میں نہایت	کہ کرد و راہشان در بندگی راست
برایشان ہرچہ گفت از راہ دین گفت	بی لعل شکست اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان	بچشم مردم عالم غم سوزان
درین غمت رہ خواری مینوید	بجز آئین و نینداری مجوید
ازین عالم برون مارا خدا نیست	کہ رہ کم کردی کار از ہست نیست
کل ما از غم رحمت سرشت است	کہ دانی در آن کل دانہ کشت است
کہ تا زمان دانہ بر خیزد نہالے	درین بستان سراپا بد کمالی
کشد سوی بلبندی سر ز پستی	دہد بر میوہ یزدان پرستی
پرستش جز خدای را روا نیست	کہ غیر او پرستش را سزا نیست
بیاتالعبد ازین اورا پرستیم	کہ بی او ہر کجا بنستیم ہستیم
بعبودہ باید اورا سہر نہاد	کہ دادہ سر برای سجدہ داد
چرا دانا نہد پیش کسی سہ	کہ پاوسہ بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد	ز معدود اول غمگین تراشد
بود معلوم کہ سنگی چہ خیزد	ز معبودیش جز تنگی چہ خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحر گاہ	بو عطا آن غافلان را ساخت آگاہ

پمبلب دشنامی او کشادند  
 سرطاعت بیای او سادند  
 یکا نیکت را شهادت کرو تمهین  
 دمان جمله شد زان شسیدترین  
 خوشا شهدی که بر کز وی یکشت  
 بدست آرد بر سر تلخی کند پشت  
 کرد و کور دیو بی سعادت  
 بغیر از زخم اکشت شهادت  
 رها از چشم زخمش آن خسرو  
 کز اکشت شهادت چشم او کند  
 زلیخا حبت وقت با مدادان  
 کرد و پی دید کرد و یوسف  
 بتان بکسته و بکسته ز تار  
 زبان کو یا بتوحید خداوند  
 بیوسف گفت گای از فرق تاپای  
 برخ سیامی دیگر داری امروز  
 چه کردی شب که از وی حسنت افرو  
 زبانان جهان بلا غیت داد  
 چرخزدی شب که این زیبا غیت داد  
 پیمان صحبت این ناز نینان  
 سن و جمال دیگر آورد  
 دلا رام و دل آشوب و دلارای  
 جمال از جای دیگر داری امروز  
 دری دیگر زخونی بر تو بکشد  
 رنوبان جهان بلا غیت داد  
 سمن رخسار کان سیاه سیرنان  
 جالت را کمال دیگر آورد  
 میان و دل آشوب و دلارای  
 جمال از جای دیگر داری امروز  
 دری دیگر زخونی بر تو بکشد  
 رنوبان جهان بلا غیت داد  
 سمن رخسار کان سیاه سیرنان  
 جالت را کمال دیگر آورد



زلیخا بان خو برو خو پی پذیرد	بلی میوه ز میوه رنگ کیرد
ولی او میچ زین کفزار شکفت	بسی زین کجته با آن عینچه لب گفت
دورخ را از حیا کور نکات میداشت	دانه را از کجتم تنگ میداشت
نگاه الا به پشت پامنیکرد	سراز مشن کی بالامنیکرد
بچشم مرحمت سوش نیدن	زلیخا چون بدید آن سر کشیدن
بداغ نامستری سینه اش حست	ز حضرت آتشی در جانش افروخت
رخ اندر کلبه احسان خود کرد	بنام کامی و دواع جان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و لئماس

جیل که سبب مواصلت یوسف علیه السلام

ز حد بگذشت استغای یوسف	چو بان کشته سودای یوسف
بصد مهرش به پیش خویش نشست	بشی در کنج خلوت دایه را خواند
چراغ افسر و ز چشم روشن	بدو گفت ای توان بخش تن من
در از تن شیر حرمت حورده	کز از جان دم زخم پرورده است
بدین پایه که می بستنی رسیدم	منبر تو که از مادر ندیدم
بمنزلگاه مقصودم رسانی	چه باشد کز راه منبر بانی

وزان جان جهان مجبور باشم	ز نسیجران تا کی رنجور باشم
چه حاصل ز آنکه بیخانه است بمن	چو زینسان یار بیگانه است بمن
بصورت کر چه نزدیک است دست	هر آن معشوق کز عاشق بهتر است
چه خیزد از ملاقا ست آب و گل را	چو پیوندی نباشد جان و دل را
که نماید با تو از حور و پری یاد	چو آبش داد و آیه کای پری زاد
که بر باید دل و دین از سر دهمند	جمال دلربا دادست خداوند
کشد دست کده نقشی ز روی	اگر نقش چهرین از آرزویت
رخت بیند و از جان بنده گردند	تبتان یکسر بهویت زنده گردند
نهی عشق نهان در سگت خارا	بکوه ابرخ نمایی آشکارا
درخت خشک را در جنبش آری	چو بصرای بیاض از عثوه کاری
بمژگان از ریت خاشاک بچند	بصحرای هواست کر به بیند
رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا	چو امون خوانی از لعل شکر خا
چرا چندین کشتی آخر زبونی	بدین خوبی چنین در مانده چونی
سکار آن بخار و دستان کن	ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن
بیایش نه زبزم وصل سبزی	شیاب از لعل خم در خم کمندی

رخت بنما رخسار سوی خود با	بهراریش بمنزای خود یاب
برقرار آور این نخل کهر بار	براه لطفش آرا از لطف رفتار
لب از خنده شهد افشانی ده	وزان شمدش بجود چسبانی ده
ببین کوی خود کن چشم او باز	چو چوکان سوی خود سارش ساز
بروی از مشک خالی و کسل نه	ز شوق خال خود و غش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چکویم	که از یوسف چه می آید برویم
نساز و دیده سپهر کز سوی میناز	چسان جولاگری با او کنم ساز
اگر نه کردم از دورم نه بلیند	و گر خور بر زمین نورم نه بلیند
چو مردم نور دیده گرفتاریم	بچشم تنگ او مشکل در آیم
اگر کردی بوسه من نکاهی	بجال من قادی کاه کاهی
غم من در دل او جا گرفته	غم او کی چنین بالا گرفته
نه تنها آفتم ز نیبانی اوست	بلائی من ز ناپروائی اوست
اگر آن دلر با پر و ام کردی	کجا زینگونه ناپروام کردی
جوابش داد و دیگر بار دایه	که ای خور از جهالت تبرده مایه
مراد خاطر افتاد است کاری	کران کارم ترا باشد قاری

ولی وقتی میسر کرد دین کار	که سیم آری با شتر زر بخشوار
بسازی چون ارم و گلشن بنانی	بگویم مادر و صورت کشتی
بموضع موضع از طبع پسر گوش	کشد شکل تو با یوسف بهم آغوش
چو یوسف با تو در احب نشیند	در آغوش خودت هر جا بهمید
بجیند در دشت مهر جالمات	شود از جان طلبکار و صالت
زیر سو چون بجیند مسربانی	بر آید کار باز انسان که دانی
چو بشنید این حکایت راز دایه	بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بران دست تصرف داد اورا	بدان سرمایه کرد آباد اورا

عمارت کردن دایه خانه را که در وی

لتصویر جمال یوسف علیه السلام وزلیخا

چنین گویند معماران این کاخ	که چون شد بر عمارت دایه کتبخ
بدست آورد استاد بنر کیش	بهر بخش اورا چند نیش
برسم بپند سی کار آزمائی	قوانین رصد را برهنائی
ز سنگیش محبتی سخت آسان	ز سنگیات وی اقلیدس آسان
چو از پر کار کردی خالیش مشت	منویدی کار پر کار از دوا بکشت

چو بر خط از طبعش سر زدی تو است	بر و آن کار پی مسطر شدی است
بجستی بر شدی بر طاق طلّس	برایوان ز حل بستی مفرّس
چو سوی قیثه کردی و شش آهنگ	خشت خام کشتی نرم ترسنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی	هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهانی بی سرو بن	نمودی جمله در یک روی خن
بنقش آفرینش چون زدی رای	شدهی از خام لوح بستی آزاد
بصویر آنچه بر لکاش گذشتی	ز رشح او روانی زنده کشتی
لبنک از صورت مرغی کشیدی	سبک سبک کران از جا پری
بحکم دایه زرین دست است	زر اندوده سرای کرد بنیاد
صفای صفمایش صبح اقبال	فضای خانمایش کنج آمال
ممنه فرش مرمر در مرفاش	موتعل زانبوس و حاج در پاش
در اندر هم در انجا هفت خانه	چو هفت اورنگ پی مثل زمانه
مرتب بر یک از لون و کرسنگ	صقالت داده و صافی و خوش رنگ
به هفتم خانه سپید چرخ هفتم	که بر نقشی و رنگی بوزار و کم
مرصع چل ستون از زر بر افراشته	ز خوش و طیر زیبا سگها خشت

بپای برستونی ساخت از ز  
 غزالی ناف او پریشانست او فر  
 زطاوسان زرین صحن او پر  
 بدمهای مریض در تفاحش  
 میان آن درخت کسرشیده  
 که مثلش چشم نادر بین ندیده  
 نسیم خام بودش نازنین ساق  
 ز زرا اعضایش از فیروزه اورا  
 بھر شاخ ز صنعت بود طیار  
 ز مرد بال مرغی لعل منقار  
 بنا میزد درختی سبز و خرم  
 ندیده بیکر از باخ و خزان خم  
 همه مرغان او با مردمان رام  
 یکی کرده صبح و شام آرام  
 اگر لطف ارکی اینجا کدشتی  
 ز حسرت در دلتش آب کشتی  
 همانا بود سقف او سپهری  
 برو تا بسند هر جا ماه و مهری  
 نجب مایی و مهری چون پیکر  
 ز چاک بیک کریبان برزده  
 نمودی در نظر بر روی دیوار  
 چو در فضل بهاران تازه گلزار  
 بهر کل کل زینش بیشش بایکم  
 دو شاخ تازه کل بچسبیده بهم  
 ز غریش بود میسر جایی شکفته  
 دو کل با هم به بند ناز خفته  
 در آن خانه نبود القصه کجای  
 ستی زان دو دلارام و دلارام  
 در آن خانه مصور ساخت مهر جا  
 مثال یوسف و قش زلیخا

## یوسف و زلیخا

۱۵۸

بهم بنشته چون معشوق و عاشق	ز سر جان و دل با هم موافق
بیگجا این لب او بوسه داده	بیگجا آن میان این کشت داده
بهر سو دیده و ر دیده کشوی	با قول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا	بیوسف شد فنزون ثوق زلیخا
بهر نوبت که آن بختانه را دید	در و مهر و کراز نو بچکید
بلی عاشق که بیند نقش جانان	شود زان نقش حرف ثوق و خوان
ازان حرف آتش او تازه کرد	اسیر و اغ پی اندازه کرد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را

بوسه خانه و مطالبه وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استمداد	بترتیب زلیخا دست بکشد
زمین آراست از فرش حریرش	جمال افروزد از زرین سیرش
قنادیل که پیوندش آنخت	ریاحین بهر عطرش در هم آنخت
همه با یستینها ساخت آنجا	بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگاه از حیرت ویرس	نمی بالست الا یوسف و س
بلی بیروی جانان که بهشت است	بچشم عاشق مشتاق رشت است

بر آن شد تا که یوسف بخواهد	بصبر رعزت و جایش نشاند
بجلوت با جالش عشق بازو	بمیدان وصالش خوش تازو
ز لعل جانفرازش کام میبرد	بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بسیار است	وزان میل دل یوسف بخود خواست
بز یورثا بنودش احتیاجی	ولی آنسزد و از آن خود رهاست
بخونی کل به بستنهایم شد	ولی از عقدش بنم خوشتر شد
ز غازه رکت کل را تازگی داد	لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابر و انزاکا پر داشت	هلال عید را قوس و قزح ساخت
نقوله لبست سوی عنبرین را	کره در یکدزد و مشک چین را
ز لپشت اوخت مشکین کیوانرا	ز عنبر او پستی ارغوانرا
کحل ساخت چشم از سرمه ناز	سیه کاری بر دم کرد آغاز
هماد از عنبر تر جا بجا خال	بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکند است	بر آن آتش دل و جانم سپند است
به خطی کشید از میل چون نیل	که شد مصر جمال آباد از آن نیل
بنود آن خط نیلی بر رخ ماه	که میلی بود بر چشم بدخواه



# یوسف و زلیخا

عجا

نکر مشاطه دید آن نکر مہبت	قناد نجاشن میل سرہ اردت
بدستان داویمین پنجہ رازنک	کران دستان دلی آرد وراچک
بکف نقشی زداور اخورده کاری	کران نقشش بدست آرد نگاری
بفندق کوٹہ عناب تر داد	بجانان ز شکست عنانی خبر داد
بصنعت دودہ بلال مہ قفارا	ز جلیباب شفق کرد آسکارا
کہ تا از طارم دولت بلالی	نشانی بخش از عید و جمالی
نمود از طرف عارضی کوشواره	قران افکنده را با ستاره
کہ تا آن دولت دنیا و دیش	بکلم آن قران کرد و قریش
چو غنچہ با جمال تازہ و تر	لباس تو بتو پوشید در بر
مرتب ساخت برتن پیرہن را	ز کل پر کرد و امان سمن را
شعار شاخ کل از یاسمین کرد	سمن و حبیب و کل در آستین کرد
نزدی دیدہ کر کردی تا تل	بجز آب تنک بر لاله و کل
عجب آبی درواز فقرہ خام	دو ماہی از دو ساعد کردہ آرام
ز دوستینہ دو ساعد دیدہ رونق	ز زر کردہ دو ماہی را مطلق
خوش بینداد با ساعد کوی	کہ حسنش کیسر دازمہ تا باہی

تو باد صرصری من بخت مشک	تو کان آتشی من پر خشت
چسان این لغت با صرصر کراید	کجا این پنبه با آتش بر آید
سخن کو یان بد بیکر خانه اش برد	زلیخا این سخن جز با دشیرد
دل یوسف از آن اندوه شکست	بر و قهلی دگر محکم فرو بست
لقاب از راز چندین ساله برداشت	دگر باره زلیخا ناله برداشت
بپایت میکشم سر سرکشی چند	کجاست ای خوشتر از جان ناخوشی چند
متاع عقل و دین کردم فدایت	تبی کردم خمن را این در بهایت
زین طوق من نه نام تو باشی	بان غلت که در مانم تو باشی
جور ره بر خلاف من شتایی	نه آن کنز طاعت من روی پای
بغصیان زیستن طاعت و ریاست	بلقفا در که منم را ببری نیست
بود در کارگاه بندگی بند	پیر آن کاری که پسند خوشداند
بر آن دست تو انانی مبادا	بدان کارم شناسایی مبادا
بد بیکر خانه من نه نگاه کردند	در آن خانه سخن کوتاه کردند
دگر سان قهقهه اش از سینه سرزد	زلیخا بر دوش قهلی دگر زد
همی بردش درون خانه بجانه	بدین دستور زافزون و فسانه

# یوسف و زلیخا

۴۷۱

بہر جا قصہ دیکر جمے خواند      بہر جا کجاستہ دیکر سے رہند  
 بخش خانہ شد کارشش میتر      نیامد مسرہ اش بیرون ز شش  
 بہ ہفتم خانہ کرد اور اقدم حیت      کشاد کار خود از ہفتمی حبت  
 بلی نبود درین رہ ناماسیدی      سیاهی را بود در و در سفیدی  
 رخصت و کر امیدت بر نیاید      بنومیدی جگر خوردن شاید  
 در دیکر بباید زو کہ ناکاہ      ازان در سوی مقصود آوری را

در آوردن زلیخا یوسف علیہ السلام را نہ ہفتم  
 و مجہود کردن در نیل مقصود و کر کجتن یوسف علیہ السلام  
 و ماندن زلیخا در حیت و تاسف

سخن پرواز این کاشانہ را      چنین بیرون و بد از پردہ آواز  
 کہ چون نوبت بہفتم خانہ افتاد      زلیخا را ز جان برخو است فریاد  
 کہ ای یوسف بچشم من قسم      ز رحمت پا درین روشن جرم  
 در آن چشم حرم کردش نشین      بر بخیز ز زش زوق قل آہن  
 حیرمی یافت از اغیار خالے      ز چشم حاسدان دہش حوالی  
 درش زامد شد بیکانہ بستہ      امیدش نمایان زان کستہ

دران حسرت عاشق و معشوق گری	کزند شعله آسب عسلی
ریخ معشوق در پیرایه ناز	دل عاشق سرود شوق پر دنا
بهوست را عرصه میدان کشاده	طمع را آتش اندر جان فدا ده
زلیخا دیده و دل مست جانان	نهاد و دست خود بر دست جانان
بشیرین نکته های دلپزیرش	خرامان بر دتا پای سپهرش
بهالای سیرا فکند خود را	بآب دیده گفت انس و الفت را
که ای کلر خج بوی من کذر کن	بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من بیند	چو ماه از خرد من من خوشه چلند
مرا تا کی درین محنت پسندی	که چشم حجت از رویم به بندی
بدینسان در دول بسیار میکرد	یوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر خوش می داشت	ز بیم فتنه سر در پیش می داشت
بهرش خانه سرافکند در پیش	مصور دید با او صورت پیش
ز دیبا و حیرا فکند بستر	گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان قطع نظر کرد	نظر گاه خود از جای دگر کرد
اگر در را و کرد یوار را دید	بهم حجت آن دو کلر خسار را دید

# یوسف و زلیخا

۱۶۶

رخ خود در حسدای آسمان کرد	بسقف اندر تماشای بهمان کرد
فرودش میل از آن سوی زلیخا	نظر بکشتاد در روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه مهیت	که تا بد بروی آن تاسب خوشید
بآه و ناله و زاری در آمد	رخش و دل بخو بنباری در آمد
که ای خود کام کام من رو کن	بوصل خویش در دم را دو کن
منم تنه تو آتسب زندگانی	منم شسته تو عسر جاودانی
چنانم از تو دور ای کنج نایاب	که باشد شسته پی جان تشنه پی
ز دانت سالها در تاسب بوم	ز شومست بخور و بخواب بوم
مرارین بیشتر در تاسب مکن	چنینم بخور و بخواب مکن
بحق آن حسدانی بر تو سوسند	که باش بر خدا و ندان خداوند
باین حسن جفا گیری که داور	باین خونی که در عارض نهادت
باین نوری که تا بد از حبسیت	که دارد ماه را و بر زمینیت
با بروی کجا نداری که داری	بسرو خوب رفقاری که داری
بمحراب کجا بروی تو	بقیاس کمندگیوی تو
بجا دوزخ کس مردم فریبت	بدیبا پوشش سرو جامه زینت

## یوسف وزلیجا

بآن سویی که مسکونی میانش	بآن ستری که میخوانی دهانش
بشکین نقطه ات بر روی کلک	بشیرین خنده ات از غنچه تنک
باب دیده من ز اشتیاق	باه کرمم از سوز فراقت
بجزمایی که زیر کوبسم از وی	کرفقار به سزار اندو بهم از وی
با سیلای عشقت بروجوم	با ستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل به بخشای	ز کار مشکلم این عتد به بشای
بدل عمر سیت تا داغ تو دارم	بهوای بویی از باغ تو دارم
زمانی مرسم داغ دلم شو	بهوای رولق باغ دلم شو
ز قحط بحسب تو بس نا تو انم	به بخش از خوان وصلت قف جانم
ز تو ای تحسّل تر خمار من شیر	مکن در خوان نهادن هیچ لقمه
مرا از شیر و خرما قوت جان ده	ز جان دادن درین قحطسم ایمان ده
جوابش داد یوسف کای پریاد	که ناید با تو از حور و پری یاد
میکر امروز بر من کار راتنک	مزن بر شیشه مصومیم تنک
مکن تر ز آب عصیان دامنم را	مسوز از آتش شهوت تنم را
یمان چون که چو نها صورت است	برو نها چون درو نها صورت است

ز برق نور او خورشید تابی است	ز بحر جود او گردون جابی است
بدین پاکیزگی هستاده ام من	بپاکانی کنز ایشان زاده ام من
وز ایشان است رخشان اخترن	از ایشان است روشن کویر من
مرا زین تنگنا بیرون گذاری	که گرامروز دست از من بدار
بزاران حق گذاری یعنی از من	بزه دمی کا مکاری یعنی از من
بقدر دلگشتم آرام یابی	ز لعل جافتنم کام یابی
بسا دیر که باشد خوشتر از زود	مکن تعجیل و تحصیل مقصود
به است از زود ناسیک و کبرکام	که اقد صدیکو دیر در دام
که اندازد بفر و اخودن آب	ز لیخا گفت کز نشسته مجتاب
نیارم صبر کردن تا شب امروز	ز ثبوت جان رسیده برب امروز
که تا وقتی دگر اندازم این کار	کی آن طاقت مرا آید پدیدار
که نتوانی بمن یک لحظه خوشتر نیست	ندام مانعت زین مصلحت چیست
عقاب ایرد و قهر عسیر است	کبفتا مانع من زان دو چیز است
بمن صدمت و خواری رساند	عزیز این کج نهادی کرد بداند
کشد از من لباس زنده گانی	بر پشه کرده تیغ اسب که دانی

که افتد بر زناکاران غرامت	زین خجالت که در روز قیامت
مرا سود و فترایشان یونسند	جزای این جفا کیشان یونسند
که چون روز طرب بنشیند ممش	زلیخا گفت زان دشمن میشدش
زمستی تا قیامت بر نخیزد	و هم جامی که با جاننش تیزد
همیشه بر کنه کاران رحیم است	تو بیکو بی خدای من کریم است
درین خلوت سرا باشد دینه	مرا از کوه سر و زر صد بنه
که تا باشد ز ایرد عذر خواست	فدا سازم همه بر کنه است
که آید بر کس دیگر کردندم	بکفایت انکس نیم کافد رسندم
ترا فرمود بر من کیزی	خصوصاً بر سیزی کز غیزی
بر ثوت کی سزا آمرز کارش	خدای من که توان حق کدارش
در آمرزش کجا رشوت پذیرد	بجان دادن چو مر وارس بچیزد
که هم تاجبت میتربا و هم تحت	زلیخا گفت کای شاه نکوخت
ز بس کاری بهمانه بر بهانه	و لم شد تیر محنت را نشانه
بهمانه بی طریق راست باریت	بهمانه کج روی و حیل ساریت
ز تو این حیل دیگر بشنوم من	معاذ الله که راه کج روم من



# یوسف وزلیخا

۱۲۰

عجب بیلاقم آرام من ده	اگر خواهی و کر نه کام من
بگفتن گفتن آمد روز من سر	نخست از تو مراد من میسر
زبان در بند و دیگر زین خرافات	بجنب از جا که فی التا حیرافات
مراد خشک فی آتش قناد است	ترا با آتش من خوش قناد است
مرا این دود آتش کی کند سود	چو در حشمت مگرد آب زین دود
ازین آتش چو دودم هست پاه	بیا بر آتش من یکدم آه
زلیخا چون بیایان برد این راز	تعلل کرد و دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت	که بردی از سخن و قلم لغات
مرن بر روی کارم دست روا	که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر کردن آویز	و کر نه برشش با خنجر تیر
نیاری دست اگر در کردن من	شود خون مست حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن جوش	چو کل در خون کشم پیرایش
نهم بر تن زجان داغ جدایی	ز حجت گفتت یا هم رهایی
غیر ز من پیش تو چون کشته یابد	پی کشتن عنان سوی تو تا بد
پس از کشتن بریر پرده خاک	بتو پیوند این جان هو سنک

بگفت این کشتید از زیر بستر  
 چو برکت بید بزاز رنگت خنجر  
 دلی از آتش غم در تب و تاب  
 بجلق تشنه برد آن قطره آب  
 چو یوسف آن بیدید از جای بخت  
 چو زرتین یاره بگر فخش سر دست  
 کرین تندی بسیار ام ای زلیخا  
 وزین ره باز کشش کام ای زلیخا  
 رمن خوابی رخ مقصود دیدن  
 ز وصل من بکام دل رسیدن  
 زلیخا ماه اوج دستانی  
 ز یوسف چون بید آن مر بانی  
 کمان زد شد که خواهد کام او داد  
 بوصل خویشتن آرام او داد  
 ز دست خور وانی خنجر آید است  
 بقصد صلح طرح دیگر انداخت  
 لب از نوشین و نیش پر سگر کرد  
 ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد  
 به پیش ناوشش جاز را بدو است  
 ز شوق کوهرش تن را صد خشت  
 ولی کنشاد یوسف بر پدشست  
 بی کوهر صدف را مهر شکست  
 دلش میخواست در سفتن بالماک  
 ولی میداشت حکم عصمتش پاس  
 زلیخا در وقت ضاکرم یوسف  
 بهمی انجخت اسباب توقف  
 نهادی بر از از خویش دستی  
 یکی عقده کشادی و دوستی  
 فتادش چشم ناکه بر میان  
 بزکش پرود در کنج خانه  
 قفاوش چشم ناکه بر میان

سواش کرد و کان پرده پی حیت	دران پرده شسته پردگی کیت
بگفت اکنس که تا من زنده بستم	برسم بند کاشش می پرستم
بجی تن از زرو چشمش زگو بیر	دروشن طبله پر شکاف او فر
بهر ساعت قناده پیش اویم	سرطاعت ننماده پیش اویم
درون پرده کردم جای کاشش	که تا بنود لبوی من نکاشش
زمن آئین پی دینی نه طلبند	درین کارم که می بینی
چو یوسف این سخن بشنید زو با	کزین دنیا رفتند منت بگشت
ترا بید بچشم از مردگان شرم	وزین نارندگان در طعنه اندم
من از دانی میا چون ترسم	ز قیوم توانا چون ترسم
بگفت این وز میان کار بر سخت	وزان خوش خواب که بیدار بر سخت
الف کرد از میان لام الف دور	راند از کار سیهین شمع کا فور
چو گشت اندر و دیدن کام ترش	کتاب از هر دری راه گیرش
بهر در کادی پی در کشی	پریدی قفل جانی پره جانی
اشارت کردش کوی گشت	کلیدی بود بر فتح درشت
زلیخا چون بید این از عقب جست	بوی در احش برین درگاه جست

## یوسف و زلیخا

پی باز آمدن دامن کشیدش	ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده	لسان عجب پیراهن درید
زلیخا زان غمست جامه زد چاک	چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت	ز ناشادی خود فکریا برداشت
که او یلا ز پی اقبالی بخت	که برد از خانه ام آن نارنجیست
دریغ آن صید کرد امم برون رفت	دریغ آن شهید کرد کامم برون رفت
عنایت کرد روزی عنکبوتی	که هر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته	ز قید دست شاهان بار نشسته
بگردان تنیدن کرد آغاز	که بندد پرو باش راز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد	لحاف خود همه در کار کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره	نماندش غیر تازی چمن پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور	قاده از مراد خویشتن دور
رکت جانم گسته به چو تارش	گشته مرغ امید شکارش
گسته تارم از سه کار و باری	بدستم نیت خبر بگسته تارهای
کسی کو اصل بی بنیاد نبهادر	ز غمش نیت در کف هیچ خبر باد

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف علیه السلام را در بیرون  
 انخانه و پنهان داشتن آنچه در میان او و زلیخا گذشته  
 و افش کردن زلیخا آن راز را

چنین زد خامه نقش این فنا	که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون از خانه پیش آمد عزیزش	که روی از خواص خانه نیزش
چو در حاش عزیز شفت کی پد	در آن شفت کی حاش پدید
جوانی دادش از حسن ادب باز	تهی از تمت و اقسای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر	در و ن بردش بوی آن پیر
چو با هم دیدشان بانو شستن گفت	که یوسف با عزیز احوال من گفت
بگفتم آن کمان آواز بر داشت	نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل آراست	که با ابلت نه کبریش و فاربت
بکار خویش بی اندیشگی کرد	درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پیری	که کرد این کج بند دی رست بک
بگفت این بنده عبری کز آغاز	بفرزندی شد از لطفت سرآغاز
درین خلوت براحت خفته بودم	در و ن از کرد محنت رفته بودم

خود روان برسد بالینم آمد  
 بقصد حس من لنینم  
 خیالش آنکه من از وی نه آگاه  
 بخرم کاستم آورد راه  
 باذن باغبان کشته محتاج  
 برد سبیل لغارت کل تبارج  
 چو دست آورد پیش آن خست  
 که بکشاید ز کج وصل من بند  
 من خواب کران بیدار شستم  
 ز جام بخودی بسیار شستم  
 هراسان کشت از بیداری من  
 کمریزان شد ز خد مسکاری من  
 رخ از شر منند کی سوی در آورد  
 بروی سیک بختی در بر آورد  
 شتابان از قهای وی دویم  
 بر نهناده پا بروی رسیدیم  
 کرشم دامنش رحمت و چاک  
 چو کل افتاد در پیرایش چاک  
 کشاده چاک پیرایه دانی  
 کند قول مرا روشن بیانی  
 کنون آن به که بسچون ناپسند  
 کنی بچند مجبوسش بزند ان  
 و یا خود بر تن و اندام پاش  
 نهی رنجی که سازد دردناکش  
 پسندی بروی آن رنج کران را  
 که کرد و عبرتے مردیکر انرا  
 عزیز از وی چو بشنید این سخن را  
 نه بر جاوید دیکر خواستن را  
 دلش کشت از طریق استقامت  
 ز بار اساحت شمیر ملامت

# یوسف وزلیخا

ع ۱۱

یوسف گفت چون شتم کهرنج	پی بیع تو شد خالی دود صد کنج
بفرزندی گرفتم بعد از امت	رخصت ساختم عالی مکانت
زلیخا را بهوادار تو کردم	کنیز را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در کوشش نوشتند	صفا کیش و وفا کوشش نوشتند
بال خویش دادم خستیا	مکردم رنج دل در هیچ کار
نه دستور خسر بود و ایگه کردی	عفا کت الله چه بد بود این که کردی
منی شاید درین دیر پراغاست	جز حسان اهل احسانا مکافات
تو حسان دیدی و کفران نمودی	بکار نعمتی طغیان نمودی
زکوی حق گذاری رخت بستی	مکت خودی مکتد را سگتے
چو یوسف از غیز آن تاب و تفیو	چو موز کرمی آتش چپ
بدو گفت ای غیز این داور می چند	کناهی ندیدین خواریم پسند
زلیخا هر چه میگوید در غنست	دروغ او چپ راغ میفر غنست
زن از پهلوی چپ شد آفرید	کس از چپ راستی برکز ندید
بداند هر که بشناسد چپ را	که از چپ راستی مشکل توان ست
مرتا دید دارد در پیم	کرد و کام وی از من میتر

کمی اریس در آید که ز پیشم	بهر مکر و فسون خواند بنحو چشم
ولی سکر ز بر و مکشاده ام چشم	بخوان وصل او ننهادم ام چشم
که باشم من که با خلق کریمیت	نهم پای خیانت در حریت
بدان بنده که چون مولا نشیند	رود در مسند مولا نشیند
ز غربت داشتم بر سینۀ داغی	کمرقه از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد	برویم صد در اندیشه بکشد
با فسونهای شیرین از زبدم	بسم ربی درین خلوتکم برد
قضای حاجت خود خواست از من	سکون عافیت بر خاست از من
کریزان ز لبوی درویدم	بصدور ماندگی ایخبار رسیدم
گرفت اینک قضای دامنم را	درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبود	برون زین کار بازاری نبود
گرت نبود قبول این بیگناهی	بکن بسم الله انیک هر چه خوا
زلیخا چون شنید این ماجرا را	بیباکی یاد کرد اوّل خدا را
وزان پس خورد و سوگندان دیگر	بفرق شاه مصر و تاج و سر
یا قبال غیز و عسر و نجاش	که دولت ساخت از خاصان <sup>میش</sup> ش



بی چون افتد اندر و غویی بند      کواه بیکو امان چیست کسند  
 کند کسند بسیار آشکاره      دروغ اندیشی بکسند خواه  
 پس از کسند آب از دیدگان رخت      که یوسف از نخست این میخست  
 چراغ کذب را که فروز و دش زن      بجز اشتک در غش نیست روغن  
 از ان روغن چه دانی چون فروز      بیست ساعت جهانی را بوز  
 عزیز آن کریم و کسند چون دید      بساط راست بینی در نور دید  
 بسرهنگی اشارت کرد تا زود      رنذر جان یوسف زخمه چون غود  
 بر خیم غم رک جانش حراشد      زلوحش آیت رحمت بر آشد  
 بر زندانش کسند محبوب چندان      که کرد و آشکار این سهر پنهان  
 کشیدن سر پنهان یوسف علیه السلام را بجانب زندان  
 و کواهی دادن طفل شیر خواره بیامی وی و گذاشتن آنرا  
 چو یوسف را گرفت آمد و تنگ      بجنشگاه زندان کرد و تنگ  
 تنگ آمد دل یوسف از ان درد      همان روی دعا در آستان کرد  
 که ای دانا با سدر نهانی      ترا باشد مسلم را ز دانی  
 دروغ از راست پیش تست ممتنا      که یار و جبر تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغ	منه تمت بکفتار و در غم
کوایی بگذران برد عوی من	که صدق من شود چون صبح شبنم
ز دست بیعت مشکل کشایش	چو آمد بر یف تیر و عایش
در انجم زنی خویش زلیخا	که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه مایه کودکی بردوش خود داشت	چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو بوسن بر زبان سرفرازانه	ز طومار بیان حرفی بگذاشته
فغان زد کای عزیز است تر باش	ز تعبیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف	بلطف و رحمت اولیت یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند	سخن با او بقا لون او سب ماند
که ای ناشسته لب ز لالایش	خدایت کرده تلقین حسن تقیر
بکورش که این آتش که افروخته	کز ارم پرده عز و شرف حوت
بکفتار من نیم خام و غمناز	که گویم با کسی راز کسی باز
ز غماز لیت مشک چین پیروی	که از صد پرده بیرون میزد بوی
به بین در تازه کلمای بهار	که خندان و خوش انداز پرده دار
نیم غماز لیسکن کرد بانی	بگویم با تو این راز نهانی

# یوسف و زلیخا

۱۸۰

برو در حال یوسف کن نظاره	که پیراهن چشانش کشته پاره
کز از پیش است در پیرایش چاک	زلیخا را بود و من از ان پاک
ندارد و دعوی یوسف فرو غی	همی گوید برای خود دروغی
و در آن چاک شد پیراهن او	بود پاک از حیانت و من او
دروغست آنچه میکوید زلیخا	نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون کوشش این کرد	روان لغتش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را	ماهیت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بود است	بران آزاده این قید از تو بود است
چه کید است این که پیش آوردی است	چه بد بود انیکه با خود کردی است
ز راه گشت و نام خویش گشتی	طایکار علام خویش گشتی
پسیدی بخود این ناپسندی	و زان پس حرم خود بروی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است	ز نامز اکید نامی بس عظیم است
عزیز از کس کید ز نام خوار	بکید زن شود و ناما گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا	زن مکاره خود میر کر مبادا
برورین پس با ستغفار بنشین	ز محبت روی در دیوار بنشین

بگرم گرم کن بسنگامه خویش	بشوزین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین راز در بند	بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو	که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمنازی بدر نه	که باشد پرده پوش از پرده در نه
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه	بخوش خوبی سر شد در زمانه
تخل و کفش است اما نه چنین	نگو خوشی خوش است اما نه چنین
چو مرد از زن بخوشی کشد با	زن خوشی بب کوئی کشد کا
مکن در کار زن چندان صبوری	که افتد رخنه در سد غیوری
دست از دستان باز داشت زان معروض بان طعنه بر زلیخا کشان	
و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن	
نسازد عشق را کج سلامت	خوشا رسوائی و کوی ملاست
غم عشق از ملاست تازه کرد	ورین غوغا بلند آواره کرد
ملاست شخه بازار عشق است	ملاست صیقل رنگار عشق است
ملا متهمای عشق از بر کرانه	بود کابل تنانرا تازان یا نه
چو باشد مرکب ره رو کران خیز	شود از تازانیه سیر او تیز

زلیخا را چو شکفت آن گل راز	جهانی شد بطغش طبل آواز
زبان مصران آگاه گشتند	ملاست را حواست گاه گشتند
بهر نیک و بدش دینی قنایند	زبان سرزنش بروی گشایند
که شد فارغ ز پیر سگی و ناهمی	دلش مفتون عسبرانی غمی
چنان در مغز جانش جا گرفته است	که دست از دین و دانش و اگر است
عجب کمر آبی پیش آمد اود را	که رود در بند خویش آمد اود را
عجب ترکان غلام از وی لغو است	ز دمسازی و بسرازش دور است
نه گاهی میبکند در وی گاهی	نه گاهی میزند با وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز	بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن گشتد برقع ز رخسار	رند این از مژه بردیده سمار
ز بهر غم کو بگرید این بچند	هر آن در کوکشتاید این ببند
همانا پیش چشم او کونیت	از آنرو خاطرش را میل آید
کز آن دلبر کهی با ما نشستی	ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفته	با هم کام دادی بهم کم رفتی
بمقبولی کسی را دست نیست	قبول خاطر اندر دست کس نیست

بهار نیارخ و سبکوشما یل	که سوش طبع مردم نیت یل
بسالولی وشی شیرین کرشمه	که ریزد خون دلها چشمه
زلیخا چون شنید این داستانا	فضیحت خواست آن ناراستا
روان فرمود جشنی ساز کردند	زبان مهر را آواز کرد و خند
چو جشنی بزمگاه خند و آواز	میزارش ناز و لغت در میان
ز شربت های رنگارنگ صافی	چو لوز از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کرده	باء الورد عطر آمیز کرده
ز زرین خوان منیش مطرح خوان	بیمین کاسها بر جی پر اختر
بطعم و بوی خوش آن کاسه خوان	طعامش قوت جسم و قوت جان
درواز خور دینما هر چه خواهی	ز مرغ آوده حاضر تا با همی
پی حلواش داده نیکوان دام	ز لب سکر ز دندان مغربا دام
رخنه سخنه حلوا های رنگین	بنای قصر جشش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند	پزاران خشت از پالوده قند
و دان تکان بلبلهای شکر خا	داده در دهان لوزینه را جا
پخته کاج لوزینه را	مچوشش نام رفته بر زبا نهنا

ز تازده میوه های ترو نایاب	سبد ها باغبان پر کرده از آب
کمرده هیچ ناد بین تصور *	کز آب آید برون زمینان سبد پر
روان هر سو کنه ان و غلامان	نجد مت بسچو طابو سخران
پر پرویان مصری حلقه بسته	بمشند های زرکش خوش نشسته
زهر خوان انچه می باست خورده	زهر کار انچه می شالیت کرده
چو خوان برداشتند از پیش آنان	زلیخا شکر کو یان مدح خوانان
هناد از طبع حلیت ساز پر فن	ترنج و کز لکی در دست بر زن
بیک کف کز لکی در کار خود تیر	بدیک کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ آن صفرای فاقع	پی صفرائیان در مان نافع
بدیشان گفت پس کای نازنینان	بیزم سیکوئی بالا نشینان
چرا دارید زمینان تلخ کام	بطعن عشق عبرانی غلام
اگر دیده زوی پر نور دارید	بیدارش مرا معذور دارید
اجازت کرد بود آرم بروش	بدین اندیشه کردم بر نشو
بهمه گفتند کز بر گفت کوی	بجزوی میت ما را آرزو سی
بفرمات برون آید حسد امان	کشد بر فرق ما از ناز دامان

رخش نا دیده از عشاق اویم	که ما از جان و دل مشتاق اویم
پی صفر آئین داروی صهرست	ترنجی کز تو اکنون در کف است
نمی برد کسی تا او نیاید	بریدن پی رخس سیکو نیاید
که بگذر سوی مای سرور ازاد	زلیخا دایه سولیش فرستاد
به پیش قدر عسای تو افتم	برون نه پاکه در پای تو افتم
بی تا دیده کردد فرشت است	بود غمخیزه دل سخته کا بهت
چو کل زافون او خوش بر نیامد	بقول دایه یوسف بر نیامد
دران کاشانه بسرا نوی او شد	پای خود زینا سوی او شد
ممنای دل محنت رسید	بزاری گفت کای نور دو دیده
بنو میدی قمار آخر قرارم	ز خود کردی تخت امین دارم
شدم رسوا میان مردم از تو	قندم در زبان مردم از تو
بزدیک تو بس پی عتبارم	کر قتم انکه در چشم تو خارم
ز خا تو مان مصرم شرمساری	مده زین خواری و پی عتباری
مکت ریزی بران کار لبست	دل ریشم مکت خواری لبست
نخ می دار حق این مکت را	مده رده در وفا داریم شک را



شد از افلاس آن افوگر کرم	دل یوسف بیرون آفتاب نرم
پی ترب او چون باد بر سوخت	چو پرواز حله برشس بیاراست
فرو داد تخت کیوی معبر	به پیش حله اش چون سبز تر
تو پنداری که بود از مشک ماری	کشیده خویش را در سبز زاری
میانش بلکه با موم سوری کرد	ز زرتین منطقه زیور گری کرد
ز چندان کویر و لعل کران سگ	عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بسر تاج مضع از جوا بس	ز میر جو پیر سزارش لطف ظاهر
بیا بغین از لعل و کهر پر	بر د بسته دوال از رشته در
روایی از قصب گردش حایل	هر تارش کره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتاب	کنیزی از پیش زرکش عصا به
یکی طشتش بکف از لقره خام	بسمان سایه او را کام بر کام
بدانسان هر که ویدش چاک است	نخت از جان شیرین سحر است
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود	که از میر و صف کا ندشیم برون بود
ز خلوتخانه آن کج نهفت	برون آمد چو کلزار شکفته
زمان مصر کان کلزار دیدند	ر کلزارش کل دیدار چیدند

بیکدیدار کار از دستشان رت	ز نام حمتیار از دستشان رت
ز زیبا شکل او حسیان باندند	ز حیرت چون تن بجان باندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن	مناشد ترجیح خود بریدن
مذاشته ترجیح از دست خود باز	ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ بکشتن قلم کرد	بدل حرف وفای او قسم کرد
قلم دیدی که با تیغ ارستیند	ز هر بندش برون شکوفتیند
یکی بر ساحت از کف صفحه سیم	کشیدش جدول از سرخی چو نیم
بهر جدول روانه سیلی از خون	ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جزو الا کهنیت	برآمد با کانت ز ایشان کاین نشت
نه چون آدم ز آب و گل شست	ز بالا آمده قدسی فرشت
زلیخا گفت بست این آن یکانه	کزویم سر ز نشماران
ملاست کز شما بر جان من بود	همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را	بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سه بکارم در دنیا ورد	امید روز کارم بر نیامورد
و گریستند بکارم من و گری پای	اوین پس کج زندان سارنجای

رسد کارش در آن زندان بخاری      گذارد عسر و محنت گذاری  
 رزندان خوی کسرش نرم کرد      دلش در نیک خوئی کرم کرد  
 نکرده مرغ وحشی خبر بدان رام      که گیرد و قفس بکند آرام  
 کروی بی زان زان کف برید      ز عقل و صبر و پوش و دل پرید  
 ز تیغ عشق یوسف جان نبردند      از آن مجلس زرقه جان سپردند  
 کروی بی از حسد و بیکانه کشتند      ز عشق آن پری دیوانه کشتند  
 بر سینه پاوسه بیرون دویدند      و کروی حسد و مندی ندیدند  
 کروی آمدند آخر بخود باز      ولی با سوز و درد عشق و مساز  
 زلیخا وار مست از جام یوسف      فدا ده مرغ دل در دام یوسف  
 جمال یوسف آمد خنجر از می      بقدر خود نصیب هر کس از وی  
 یکی را بسره و مخموری و مستی      یکی را رستن از پندار بستی  
 یکی را جان فشان بر جاش      یکی را لال ماندن در خیالش  
 نباید جز بدان پی بسره و بخود      کزان می برداش پی بهر که بود  
 معذور داشت زن آن مصر بعد از مشا به جمال یوسف علیه السلام  
 زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر تقیاد زلیخا و تهید کردن و زلیخا را

چو کالار شود جوینده بسیار	فزون کرد و بدان میل خسیدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری	بود بر عشق عاشق راقی و رازی
زند سرشش سودايش از دل	چو میند و گیر ادر مقابل
چو شد عال زبان کشتگان لال	جمال یوسفی را شاید حال
زلیخا را از آن شور و کر شد	یوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید	ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق موی معذوریم است	بدارید از ملامت کو نیم است
چو یاران از در یاری در آید	درین کارم مدد کاری نماید
همه چنگ محبت ساز کرد	نوامی معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانت	بران اقلیم کم اور و است
بدیدارش کرا آهنک باشد	که ندید دل اگر خود بکنت باشد
غمش کرمایه رنجوری است	جمالش حجت معذوری است
بر چرخ کس پیدا نکرد	که رویش میزد و شیدا نکرد
مندی عاشق ملاست نیست بر تو	مدین سودا غرامت نیست بر تو
ملکت گرد جهان بسیار کرد	بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سکین بمرت نرم بادش	ورین نام سرمه بانی شرم بادش
وزان پس روسوی سینه نهاده	سخن را بر نصیحت داد و دادند
بد و گفتند گامی عسکرامی	دریده پیرهن در نیک نامی
درین بستان که کل با خا حجت	کل نیچار چون تو کم سگفت است
درین دریا که نه چرخش صد قضا	بتو این چار کو بر باد شرفهاست
مکن پایه بلند می مایه خویش	فرو دای اندکی از پایه خویش
ز لپخا خاک شد در راهت ای پادشاه	همی کش که کهی دامن بین جاش
چه کم کرد و ز تو ای پاک دامن	اگر که که کشی بر خاک دامن
چه کم کرد و ز جادو چو نتوشا	اگر که کاهی کنی سوش کماهی
رفع حاجتش حجت را بکن	نه تو چون حاجتی خوا بد روا کن
بی حاجت ترا که حاجت هست	مکش از حاجت حاجت و ران
من چون داشت حق حجت تو	حقوق خدمت ویرا فراموش
باز او مگر از حد سبزه ناز	از ان ترسیم ای تخیل سرافراز
چون نبود ترا حسب بر کشی کار	نیارد سه کشی جز ناخوشی بار
و شوید دل از مهر سبزه جالت	کند دست بجایشن پیمالت

خذر کن زانکه چون مضطر شود دوست	بخواری دوست را از سر کشد پست
چو از سر بگذرد ویل ای حسود	خند مادر بریر پای فسرزند
و بد بر لحظه تهدیدت بنزدان	که هست آرامگاه ناپسندان
چو کور ظلم جویان تیره و تنگ	کریزان زندگان از وی بفرسنگ
در وضیق النفس سرزند و با	نشین هر مرکب از زنده را
رو نکشاده دست صنع استاد	نه راه روشنی بی منفذ باد
یوایش بایه بخش برو بانی	زمینش گشت زار بر بلای
درش بسته بقفل نا امید ی	ندیده غره صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قارور و قیر	متاع ساکنانش غل وز بخیر
همه بر سفره بی آب و نانی	نشسته سیرلیک از زندگانی
موکل سخت رویی چند بروی	مجاور تلخ کو بی چند در وی
برابر و چین پی آزار مردم	زیر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بجالم خوی ایشان	سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سراپی	که باشد جای چو نتود لر بایی
خدا را برو بود خود بخشای	بروی او در مقصود کیشای

فلک سان سترش بر خط تسلیم	بشوی از لوح خاطره فقط بیم
و کرباشد ترا از وی ملائی	که چند اشش نمی بینی جمالی
چو زو این شوی و مساز ما باش	هنائی بدم و بسرازا باش
که ما بر یک بخوی پی نظیریم	سپهر حسن را ماه منیریم
چو بکشانیم لبهای شکر خا	ز خلعت لب فرو بند زلیخا
چنین شیرین و شکر خا که ما یم	زلیخا را چه قدر اینجا که ما یم
چو یوسف کوش کرد افسونگریشان	پی کام زلیخا یاوری شان
گذشتن از ره دین و سر دین	نه تنها بر او از هر خود دین
پریشان شد ز کفست کوی ایشان	بگردانید روار روی ایشان
بجی برداشت کف بهر مناجات	که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان	این خلوت غلت کرزینان
چراغ دولت بر پی کرندی	حصار امت بر ناپسندی
عجب در مانده ام در کار اینان	مر ازندان به از دیدار اینان
به اصد سال در زندان نشینم	که یکدم طلعت اینان نه بینم
بنا محرم نظر دل را کند کور	ز دولتخانه قرب افکند دور

اگر تو کمر این مکار کار کا زرا      زکوی عقل و دین آوار کا زرا  
که آمد تنگ از ایشان جای برین      نکر دانی ز من ای وای بر من  
چو زندان خواست یوسف از خدا      دعای او بر زندان ساختش بند  
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه      سوی زندان قضا نمودش راه  
برستی ز رفت آن ناپسندان      دلی فارغ ز محنتهای زندان

اکیه کردن زمان مصر زلیخا را بر فرستاد

یوسف علیه السلام بر زندان و فرمان بردن

زلیخا مرا ایشان را

چو از دستان آن بریده و سست      بیمه از خود پرستی بت پرستان  
دل یوسف نکشت از غم خویش      بسی از پیشتر شد عصمتش بیش  
بیمه خفاش آن خورشید کشند      ز نور قرب او نور میدکشند  
زلیخا را غبار آکنه کردند      بر زندان کردند وی تیز کردند  
بد و گفتند کای مسکین مظلوم      بنوده مستحق چو نتو محرم  
چو یوسف کرچه نبود حور زادی      نیایی بر کز از وصلش مرادی  
شدیم از پند کوخی سخت کشتی      زبان کردیم سوان از درشتی



ولی سوهان کیمرو آهمن ا و	نباشد غیر روستختی فن ا
چو کوره ساز زندانرا برو کرم	بود زان کوره کردد مهنش نرم
چو کردد نرم زانش طبع فولاد	ازو چیزی تواند ساخت ستاد
ز گرمی نرمم گرتواندش کرد	چه حاصل زانکه گوید آهین سرد
برای رحمت خود ریخ او خواست	دران ویران مقامی کنج او خواست
زلیخا را چو زان جادو زباناں	شد از زندان امید وصل جانان
چو بنود عشق عاشق را کمالی	نه بندد حسنه مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را	بکام خویش سازد کار خود را
بهوی یک کل ازستان معقوت	زند صد خار غم بر جان معقوت
زلیخا با عسیر ز میخت یکشب	زدل این قهقهه بیرون ریخت یکشب
که گشتم زین پسر بد نام در مصر	شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مردوزن موافق	که من بروی زجامم گشته عاشق
درین مامون شکار تیرا ویم	بنجاک و خون تپان تخمیرا ویم
بجامم تیرا و چندان نشسته	که پیکان بر سر پیکان نشسته
سر میویم از عشقش تنهیت	بعشق اوز خویشم اکنهیت

در آن فکر کنم که دفع این کجا نرا	سوی زندان فرستم این جوان
بهر کوشش بجز و نا مرادی	بگردانم منادی بر منادی
که این باشد سزای آن بداندیش	که انبازی کند با صبا خویش
نمیدیشد ز قفس جان خراش	نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او به بینند	از آن ناخوش کمان کیسو بند
غیر اندیشه اورا پسندید	ز استصواب آن طبعش بچندید
بگفتا من فکر پیشه کردم	درین معنی بسی اندیشه کردم
نسفتم کوی بی به زانکه سفتی	نیا مدبر ولم به زانچه کفتم
بدست است اکنون اختیارش	ز داد خوشتن بنشان غبارش
زلیخا این سخن از وی پوشید	سوی یوسف عمان کیو بچید
کای کام دل و مقصود جانم	بجام حسد تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کرده است	سرت رازیر حکم پست کرده است
اگر خواهم بزندان سارمت جای	وگر خواهم بگردون سامیت ی
بنه مهر کشتی تا چند با من	بر اخوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سارکاری	مرا از غم روان خود از خواری

باوج کبریا نامت برارم	اگر کام دبی کامت برارم
پی خبر تو زندان ایستاده	وگرنه صد در محنت کشاده
ازان بستر که در زندان نشینی	برویم حرم و خندان نشینی
بداد انسا که میدانی جوابش	زبان بکشاد یوسف در خطایش
بسر همکان پی فرسنگ گفت	زلیخا از جواب او بر آشفت
حسن پیمه اش در بر فکندند	که زرتین افسرش از سر فکندند
بگردن طوق تسلیمش نهادند	ز آئین بند بر سیمش نهادند
بهر کوی ز مصر آن خبر برانند	بسان عیش بر سر نشاندند
که هر سرش غلام شوخ دیده	منادی زن منادی بر کشید
نند پا در فرسش خواجه خویش	که گیرد شیوه حیرمتی پیش
بدین خواری بر بندش سوی زندان	بود لایق که همچون ناپندان
همی گفتند حاشا ثم حاشا	ولی خالق ز سر سودر تا شا
وزین دلدار ول آزاری آید	کزین روی کلو بد کاری آید
نیاید کار شیطان از فرشته	فرشته است این بعد پاکی سرشته
چه خوش گفت آن کموروی کمورای	کمور و میکشد از خوی بد پای

بسی بهتر ز روی اوست خویش	که هر کس در جهان نیکو است زویش
بود چون روی نشتش خوی نشتش	بصورت آنکه زشت آمد سرشتش
ز نیکو نیز بد خویشی نیاید	چنان که ز زشت نیکو سی نیاید
بعیاران زندانش سپردند	بدینسان تا بزندانش ببروند
بجسم مرده کوی جان در آمد	چو آن دل زنده در زندان در آمد
برآمد از گرفتاران خسروشی	در آن محنت سراسر افتاد و جوشی
بیمه ز بخیران زنجیر کوبان	شدند از مفتدم آن شاه خوبان
بگردن غلشان طوق سعادت	بپاشد بندشان قید ارادت
کم از کاه بی غم چون کوه ایشان	بشادی شد بدل اندوه ایشان
اگر دوزخ بود کردد بهشتی	بلی هر جا رسد حور اسرشتی
اگر کلنج بود کلز را کردد	بهر جایار کلر خسار کردد
بزندان بان ز لحن واد پیغام	چو در زندان گرفت از جنبش آرام
ز گردن غل ز پایش بند کبیل	کزین پس مختش پسند بردل
بزرکش حله سروش بیاری	تن سیمیش از پشین مفرمای
ز تاج حشمتش ده سر بلندی	بثوی از فرق او کرد نثرندی

بی خانه برای او جدا کن	جدا از دیگران انجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را	منور ساز طاق منظرش را
زمینش را از سندس مفرش انداز	ز اسبق بساط و کفش انداز
در انخانه چو منزل ساخت یوسف	بساط بندی انداخت یوسف
رخ آورد انچنان کش بود عادت	در ان منزل مجرب عبادت
چو مردان در مقام صبر ثبت	بشکر ائمه از کید زمان رست
نیفتد در جهان کس را بلا نی	که نماید زان بلا بوی عطانی
اسیری کز بلا باشد هر اسان	کند بوی عطا دشوارش آسان
پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام	بزدان و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی
درین فیروزه کیخ دیر بنیاد	عجب غافل نهاد است آدمی زاد
نباشد داب او نعمت شناسی	نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت کرچه عسری بگذرانند	ندانند قدر او تا درمنانند
بساعاشق که بر بجران دلیر است	بدان پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش بجران فروزد	چو شمعش تن بجایه جان بوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان  
 زلیخا کش از آن سرویکانه  
 جوان سروا رنگستانش بد شد  
 تنگ آمد در آن زندان دل او  
 چه مشکل زان بتر بر عاشق زده  
 چه آسایش در آن کلهزار ماند  
 سنان خار در کلهزار پی کل  
 چو خالی دید زان کل کاشن بوش  
 ز غم چون پر بر آید جان غمناک  
 دری بر سینه خود میکشاید  
 بناخن همچو کل خار میکند  
 چو بودش روی و موی از جانش  
 ز دست دل بسینه سنگ میفت  
 اگر چه بود شاه خیل خو پی  
 بفرق شر به خج خاک حجت  
 کاستان شد از آن کبرک خندان  
 پی از خرم کستان بود خانه  
 کلتانش ز زندان تیره تر شد  
 یکی جد شد ز بجران مشکل او  
 که پی دلدار ملبس پای دلا  
 کز و کل رخت بند و خار ماند  
 بود خاصه پی آزار ملبس  
 پی غنچه چاک زد پیراهن خویش  
 چه باک از حبیب خود عاشق ز چاک  
 که غم بیرون رود شادی در آید  
 چو سنبل سوی غمبار میکند  
 ز بجر یار خود میکند جانی  
 بقصد حجر طبل جک میفت  
 سنگست آمد بروزان طبل کو پی  
 سر شکست از دیده غمناک حجت

که بند در خنهای مجسمه بر دل	ز خاک و آب میکرد و انجمن کل
بدین بخت کل مشکل شود بند	ولی رخنه که بجران در دل افکند
بقصد در محقق ناسب میخت	بدین حال لعل چون غائب میخت
که اندویش دلش میخست بیرون	که منجواست تا بنشاند اسخون
همه تلو فرزد ضربتهای سیلی	رخ گلگون خود می ساخت نیلی
نشاید حسد کبودی ماتی را	که سرخی در خور آمد حسری را
بجهرت دست بر زانو بمیزد	ز دل خوین رستم بر رویه میزد
چنین ز نسبی که من خوردم که خوردا	که این کاری که من کردم که کردا
نزد چون من بیای خویش تیشه	درین محنت سرا یک عشق پیشه
ز کوری خویش را در چه فکندم	بدست خویش حتم خویش کندم
بریز کوه پشت خود شکستم	ز غم کوهی پشت خویش بستم
که آوردم کف زیبا بخاری	دلم شد خون بر بخی روز کاری
ز دست خویش دادم منش مفت	ز دستان فلک بخت من افت
مینداهم چه سازم چار و خویش	بجام از دل آواره خویش
شب اندوه خود را روز میکرد	بدینسان نوحه جانور میکرد

ز بر چیزی کرو بوی شنیدی  
 بوی او ز جان آبی کشیدی  
 گرفتی دم بدم پتیر این او  
 که روزی سوده بودی بر تن او  
 چو کل عطر و ماغ خویش کردی  
 بدان لکین داغ خویش کردی  
 کهی رو بر گریانش نهادی  
 بعد حسرت ز پیش را بوی دادی  
 که طوق حشمت آن کردنت این  
 چه گویم رشته جان منست این  
 کهی در ستیش دست بردی  
 رنجت آن دست برد خود شدی  
 نهادی برو چشم خود بختیم  
 بیاد ساعدش کردی پراریم  
 کهی کردی بدیده وانش جای  
 نمودی نا امید از پای بوسی  
 کهی کردی بدیده وانش جای  
 چو دور از فرق دیدی افروش را  
 که این همسایه آن فرق بود است  
 کمر را از میانش یاد دادی  
 بیا و آهوی صید افکن خویش  
 چو زرش حله اش ازیم کشادی  
 بستی دامن از اشک نیازش  
 بگریه دیده پر خم کشادی  
 ز اشک لعل خود بستی طارش



## یوسف و زلیخا

۲۰۲

ازو بوسی بجائی صفت دیدی	چو نعلینش بجای جفت دیدی
ز پی جفتش طاق طاق کشتی	بدو جفتش شدن در دل کدشتی
رخون دیده دادی رنگ آتش	سناوی بند بر دل از دواش
زهر چیز می جسد او ماتی بود	بدینسان بر دوش از نوغی بود
بداع دوری از دیدار بگذاشت	چو قدر نعمت دیدار تشناخت
بغیر صبر بهبودی نبودش	پشیمان شد ولی سودی نبودش
کی از دل مهر او بیرون توان کرد	ولی صبر از چنان رو چون توان کرد
تخصیص آنکه بعد از آشنائیت	بلاک عاشق از جانان جدا نیت
بود فرقت عذاب بیکران	چو افتد عقد صحبت در میان
جدائی ناخوش است اما چنان نیت	و گریه و صحبت در میان نیت
به نیکی چون نشد میل بدی کرد	بتنک آمد ز خود ترک خودی کرد
بسیله خنجر خونخوار میزند	سر خود بر در و دیوار میزند
کز آنجا افکند خود را بگنوار	ببام قصر میشد پاسبان وار
بدان راه نفس را تنگ میبخت	طباب از کیوی شبرنگ میبخت
ز شربت دار جام زبسته میبخت	خلاصی از جهای دمه میبخت

## یوسف و زلیخا

۲۰۳

ز بر چیزی که کم یایش میخواست	همه به باب مرخیش میخواست
بهمی بوسید دایه دست و پایش	بهمی گفت از صمیم دل و عایش
که از جانان مرتب باد کامت	ز لعل اول لبالب باد جاست
رباعیت انجمن با د از حبس	که دیگر نایدست یاد از جدایی
زمانی با خود آئی این بخودی چند	خرد مندی کرین نا بخودی چند
دل مار از غم خون میکنی تو	که کردست این که اکنون میکنی تو
رهنشبو که بستم پیر این کار	شکبایی بود تدبیر این کار
ز پی صبری ققادی در تب تاب	برین آتش نزن از ابر صبر آب
چو کیر دهر صر محنت وزیدن	نباید بسیچو گاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای	لسان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایه فنی و فوری آمد	قوی تر پای به روز می آمد
صبوری میوه امیدت آرد	صبوری دولت جاویدت آرد
بصیر اندر صف باران شود در	بصیر از لعل و کوهر کان شود پر
بصیر از دانه آید خوشه بیرون	ز خوشه ره روا ترا تو شسته بیرون
بصیر اندر رسم یک قطره آب	شود نه مارا مسمم جهان تاب

## یوسف و زلیخا

۴

زلیخا بادل و جان رسیده	شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان دریده تا بدامن	کشید از صبر کوشی پا به امن
ولی صبری که گیرد عاشقی پیش	بقول ناصحان مصلحت کیش
چو کرد و نامح از گفتار خاموش	کند آن حرف را عاشق فراموش
بی طاقت شدن زلیخا چه مفارقت	یوسف علیه السلام و در شب
بمسراهِ دایه بر زندان رفتن	و مشا به ده جمال وی گردون
چو در زندان مغرب یوسف مهر	نمان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد کم	ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد	که از اشک شفق کون خفاش کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون	وزان خون دامن گردون و گروان
ز گریه ناله جانور برداشت	بهان آه و فغان روز برداشت
چو رواند ز شب آرد روز عاشق	بش کرد و فروتر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روز کارش	فراید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود در درسیا	شبش کرد و سیاهی برسیا
شب آبتن بود آندم که آید	برای عاشقان اندوه ز آید

چو آرد از شیمه بچه بیرون  
بجای شیراز دلهامد خون  
از آن مادر که بر خوردار باشد  
کد زینسان بچه اش خوشوار باشد  
زلیخا را چو از بی صبری خویش  
بدین خوشخوار کی آمد شبیش  
ز دلبر دور و ز دیدار مجبور  
شبش بی مانده خانه پی نور  
چو بنود روی جانان پر توکلن  
بصد مشعل نکرود خانه روشن  
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت  
رویده خون دل میراند و میکفت  
ندام حال یوسف چیست مشب  
کفیل خدمت او کیست مشب  
که گسوده به پاسترش را  
که کرده رست بر بالین سرش را  
چراغ افروز بالینش که بود است  
کف راحت بپای او که بود است  
که کشاده کمر بند از میانش  
که بوده وقت خواب افسانه خوش  
یوای آن مقامش ساخت یا  
کل او همچنان بر آب بنهست  
نبرده آن هوا آب کلش را  
سلسل سنبش بر تاب بنهست  
دش چون غنچه دست کی فته  
پش و لیده نکرده سنبش را  
دش چون کل بشادی لب کشاده  
پش و لیده نکرده سنبش را  
همیکفت اینچنین در میرلباسی  
غم خود تا ز شب بگذشت پای

ازان پس طاقت و تابی نماندش	بدل ازجوی صبر آپی نماندش
ز شو تش و دل افتاد آتشش تیز	بدایه دید پر خون گفت بر خیز
که یکدم جانب زندان کرایم	بان محنت سر پنهان در ایم
نهان در گوشه زندان نشینم	مه زندانی خود را به بیسم
چو زندان جای ز انسان کلید است	نه زندان بلکه حرم نو بهار است
دل پر عاشق از بستان کشاید	مرا این غنچه در زندان کشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه	فتان خیزان بد نباش چو سایه
بر زندان چون رسید آناه شب کرد	نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بکشا دره را	نمود از دور آن تا بنده را
به پیشش بر سر سجاده از دو	چو خورشید در خشان غرقه در لو
کمی چون شمع بر پا ایستاده	ز رخ زندانیا نرا نور داده
کمی خم کرده قامت چون مه نو	فلکده بر لبساط از چهره پر تو
کمی سر بر زمین از غدر تقصیر	چو شاخ تازه گل از باد شبیکر
کمی طسج تواضع در فلکده	نشسته چون بنفشه سر فلکده
ز خود دور و بوی نرگس نشست	ولی در گوشه تارکین نشست

زبان رازی و از دل ناله میکرد	ز نرگس یا سیمین رالاله میکرد
بلو لعل لب رازی بخراشید	رتخل تر طرب رازی تراشید
بچشم خونفشان و شکست گلگون	بهی داد از درون این راز بیرون
کاهی چشم و چراغ نازنینان	مرا و خاطر اندوه کینان
بجانم انشی افروخت عفت	سراپای وجودم سوخت عفت
نزد بر استم و صل تو آبی	با آبی از ولم تشا ندانی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک	بهی میم ترا زین ظلم بی کپ
گذاری رسم بر مظلومی من	ز بهی مظلومی و محرومی من
ز تو میر لحظه ام از نوعی زاد	مرا ای کاشکی مادر میزاد
و کر میزاد مادر کاشش دایه	بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد سرم	بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بدیدمان در سخن بود	ولی یوسف بحال خوشتن بود
سرمویی بدو حاضر می شد	و گرمی شد اثر ظالمی می شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان	زلیخای فلانت شد شکست زان
عزیز کو کس سلطانی به آمد	مؤذن در سحر خوانی در آمد

دُم سَک حلقه بر حلقوم او بست	و تمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شت کردن فزاد	زنای ساز کرده تین آواز
زلیخا دامن اندر چید و کشت	بجست آستان بوسید و برشت
برندان نامش خلوت نشین بود	شد آسوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن گات پوی	بنویش جز در آن آمد شدن روی
مکرویی کس به بتان میل چند	که بود آن خسته دل را میل زند
بلی ابر که زندانیت یارش	بجز زندان کجا باشد قرارش
رفتن زلیخا در روز بهام قصر خویش	و از اینجا قطار ره زندان کرد
و در مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتند	
شب آمد عاشقا ترا پرده را از	شب آمد بیدار ترا غصه پر و از
توان بس کار در شب بیکر کرد	که روزش کم توان تدبیر کرد
زلیخا چون غم شب بگذرانید	نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش	صد آمد و جگر سوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی	نه صبر آنکه بی زندان کند روی
ز لغت های خوش بر لطف چیزی	نهادی بر لطف محرم کسینی

فرستادی بزندان سوی یوسف	که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی بان	بدو صد عشق بازی کردی آغاز
کسی رو بر کفن پایش نهادی	کسی صد بوته اش بر چشم دادی
که این چشمیت کان رخسار دیدت	که این پائیت کاجا تا رسیدت
اگر چشمش نیارم بوته دادن	و یا رو بر کفن پایش نهادن
بجوسم باری آن چشمی که گاهی	کند در روی زیبایش نگاهای
نهم رو بر کفن آن پای باری	که وقتی میکند سوش کزاری
پرسیدی از آن پس حال او را	جمال روی مستخ فال او را
که رویش را نفر سوده کزندی	بکار او نیفتاد است بندی
کلش را زان هوا پیر مردکی میت	تنش را زان زمین آرد کی میت
ز لغمتها که بروی خور و یا نه	ازین دل داده یاد آورد یا نه
پس از پرسشش نمودنهای بسیار	ز جابر خاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یکت غرق بودش	کز آنجا بام زندان می نمودش
دران غرقه شدی تنها نشستی	در غرقه بروی خلق بستی
بدیده در مژگان لعل هستی	سوی زندان نظر کردی کفّتی



## یوسف و زلیخا

۲۰۱۰

کیم تاروی کلفاش به بیمم	بس این کز بام خود باشم بیمم
نیم شایسته دیدار دیدن	خوشم با آن درو دیوار دیدن
هر جا ماه من منزل نشین است	نه خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف آن سرمایه دارد	که خورشیدی چنان در سایه دارد
مراد یارش از غم لشت لشت	که پشت آینه برو به نهاده نشست
سعادت سرفراز آید از آن در	که سرو من خرد آرد بان
چه دولت مند باشد آسمانی	که بوسه پای انسان دستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکار	تنم چون ذره کرد و پاره پاره
دراغتم سر کنون در روزن او	به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر بینی	که بخرامد بد انسان ناز بینی
شود از کرد و انباش معطر	ز سوی عنبر آفتابش مجتر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود	ز رفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش برب آمد	درین اندوه روزش شب آمد
چو آمد شب و گشت حمله اندیش	که گریه پیش آیین شب پیش
شبش این بود روزش تا بد از روز	که زندان بود جای آن دلفروز

بشب زندان شدن را چاره کردی      برو ز از غرغره اش نظاره کردی  
 بنودی میچسب که خالی ازین کار      کهی دیوار دیدی کاه دیدار  
 چنان یوسف بخاطر خانه کردش      که از جان و جهان بیگانه کردش  
 رنس در یاد او کم کرد خود را      بشت از لوح خاطرنیک و بد را  
 کنیزان کرچه میدادندش آواز      غی آمد بجال خویشتن با ز  
 بکفتی پاکسینان کاه و بیکاه      که من هرگز نباشم از خود آگاه  
 بکفتا از من آگاه هی مجوئید      بجنبا یندم اول پس کبوشید  
 ز جنبا یندن اول با خود آیم      وزان پس کوشش بشنیدن کشام  
 دل من هست با زندانی من      از آنت اینم حیرانی من  
 بخاطر هر کرا آن ماه کردد      کجا از دیگران آگاه کردد  
 بکشت از حال خود روزی مرا      بزخم شتر آمد احتیاجش  
 ز خویش بر زمین در دیدد      نیامد غیر یوسف یوسف و بس  
 بگلک نشتر استاد سبکست      بلوح خاک نقش این حرف بست  
 چنان از دوست پر بودش که پست      که بیرون نامش از پوست جزو بست  
 خوش اکمن کور مایی یا بد از خویش      لنیم آشنایی یا بد از خویش

کند در دل چنان جادو لبر را      که کنجایش نماند و گیر  
 در آید سیمو جانش در کت پی      نباشد یکسر سو خالی از وی  
 نه بویی باشدش از خود نه کنی      نه صلی باشدش با کس نه جنی  
 نه دل در تاج و نی دخت بند      ز کوی او هوسها رخت بند  
 اگر گوید سخن با یار گوید      و اگر جوید مراد از یار جوید  
 نیارد خویشتن را در شماری      نکیر و پیش غیر از عشق کاری  
 رخ اندر بخت کی آرد ز خامی      ز بود خود برون آید تاملی  
 تو هم جامی ز بود خود برون آئی      بدولتخانه سرمد درون آئی  
 چو دامن راه و دولتخانه دانی      نه از دولت بود چنین کرانی  
 برین دام کرا بخانان قدم نه      قدم در دولت آباد عدم  
 بنودی بهم زیانی زان نبود      مباحش امروز کا نهمیت سود  
 مجو اندر خودی به بود خود را      کزین سود انیانی سود خود را  
 در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعمیر  
 خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن  
 هر یک از ایشانرا که ویرایش پادشاه یاد کنند

ز مادر پیر که دو لقمه زاید  
 فروغ دولتش ظلمت زداید  
 بخارستان رود کلزار کرد  
 کل از وی نافه تاتار کرد  
 چو ابرار بگذرد بر تشک شستی  
 شود از مقدمش خرم بهشتی  
 چو بادار در وزد و رتا زو باغی  
 فروزد از زحش هر کل چراغی  
 بزندان کرد آید حرم و شاد  
 کند زندانیا نر از غم آزاد  
 چو زندان بر گرفتاران زندان  
 شد از دیدار یوسف باغ خدا  
 همه از مقدم او شاد گشتند  
 ز بند و دو غم آزاد گشتند  
 بگردن غلشان شد طوق اقبال  
 بیازنجیرشان زرینه خنقال  
 اگر زندانی همپا رشتی  
 اسیر محنت و بیمار کشتی  
 کمر بستگی پی بیمار و ایش  
 خلاصی دادی از بیمار و خویش  
 و کمر جا بر گرفتاری شدی تنگ  
 سوی تدبیر کارش کردی آ  
 کشته رو شدی اورا رضاجوی  
 و کمر بر مغسعی عشرت شدی تلخ  
 ز زر واران کلید زر گرفت  
 ز تنگی در کشاد و روش زوی  
 ز زر واران کلید زر گرفت  
 زناداری موعودی غرور اش  
 ز عیشش قفل تنگی بر گرفت  
 و کمر خوایی بدیدی نیک بختی  
 بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدمی از لبش تعبیر اتخواب	بخشکی آمدی رختش ز کرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم	ز خلوتگاه ورتش مانده محروم
برندان پندش بودند و سسر از	دران ماکده با وی بسم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی	کران در جانشان افتاد تابی
یکی را مرده و ده خواب از بختش	یکی را مجر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود	وزان بر جانشان بار کران بود
یوسف خوابهای خود بگفتند	جواب خوابهای خود شگفتند
یکی را گوشمال از دار دادند	یکی را بر درش بار دادند
جوامردی که سوی شاه میفت	مبند گاه عسز و جاه میفت
چو روی شه مسند نشین کرده	بوی یوسف همیشه نچین کرد
که چون در صحبت شه باریابی	به پیش فرصت گفتار یابی
مراد مجلس یادآوری زود	کران یادآوری وافر بری سود
بگوی هست در زندان غریبی	ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنین بی گناه پسند رنجور	که هست این از طریق ملت دور
چو خرد آن بهره مند از دولت و جا	می از قرابه قرب شهنشاه

چنان رفت آن صومیت از خیش  
که بر خاطر نیامد حسد ساش  
نمال و عده اش با یوسی آورد  
بزدان بلا محبوبی آورد  
بلی آنرا که ایزد بر گزیند  
بصد رحمت معشوقی نشیند  
ره اسباب بر رویش ببند  
رہین این وانش کم پسند  
نماید بسوی خود روی اورا  
زیر کس بکسلاند خوی اورا  
بدست غیر تار جش نخواهد  
بعیر از خویش محتاجش نخواهد  
نخواهد دست او در دامن کس  
اسیر دامن خویش خواهد و بس  
طلب کردن پادشاه مصر یوسف علیہ السلام را برای تعمیر حوائج  
خود و تعلق کردن وی که آنچه میان او و زمان مصر گذشتہ بود تفحص نماید  
بماقنی کہ ناپیدا کلید است  
بر و راه کشایش ناپدید است  
بود چون کار دانا چچ و ریح  
پیشش کوشش فکر و نظر سیح  
زنا کہ دست صغی در میان نہ  
بفتحت سیح صانع را کمان نہ  
پدید آید ز غیب اورا کشادی  
و دلیعت در کشادش ہر مرادی  
چو یوسف دل ز حیلہ مای خود  
برید از رشتہ تدبیر پیوند  
بجز ایزد نماید اورا پس ہی  
کہ باشد در لوایب کجیہ گاہی

زینهار خودی و بخسردی است	گرفتش فیض فضل ایزدی است
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار	بخواستش هفت کاو آمد پیدار
همه بسیار خوب و سخت فرجه	بخوانی و خوشی از یکدگر به
و ران پس هفت و یکدر برابر	پدید آمد سر اسر خشک و لاغر
دران هفت نخستین روی کردند	بسان سبزه انرا پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه	که دل زان قوت بروی دیده
برآمد از غیب هفت دگر خشک	بر آن چید و کردش سر خشک
چو سلطان بامداد از خواب بخت	ز سر بیدار دل تعمیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محال است	فراهم کرده و بسم و خیال است
حکیم عقل تعبیری ندارد	بجز اعراض و تبسیری ندارد
جوامردی که از یوسف خبر داشت	ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان پیاوون فرجوائست	که در خل و قایق نکته دانست
بود بیدار در تعمیر هر خواب	دلش از غوص این دریا کهریاب
اگر کونی بروی بکشت ایم این باز	وزو تعبیر خوابت آیدم باز
بگفتا اذن خوابی چیست از من	چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد و زان لحظه کور است  
 روان شد جانب زندان جو نمود  
 هماندم گفتم یوسف در جواش  
 بجفتا کا و خوشه هر دو سالند  
 چو باشد خوشه سبز و کا و فر به  
 چو باشد خوشه خشک و کا و لاغر  
 نخستین سالهای بیفت کا نه  
 همه عالم ز نعمت پر براید  
 که نعمتها می پیشین خورد و کرد  
 نبارد ز آسمان ابر عطا فی  
 ز عشرت مال داران دست دارند  
 چنان نان کم شود از خوان دورا  
 جو امر و این سخن بشنید و بگشت  
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت  
 کجفتا خیزو یوسف را بیاور  
 که از دالستان این راز و دور است  
 بیوسف حال خواب شه بیان کرد  
 یکایک صورت تعبیر خواش  
 با و صاف خودش و صاف حالند  
 بود از خوبی سالت خبر ده  
 بود از سال تنگت قصه آور  
 بود باران و آب و گشت و دأ  
 و زان پس بیفت سال و گیر آید  
 ز تنگی جان خلق آزرده گردد  
 نروید از زمین شاخ کبابی  
 ز تنگی تنگدستان جان سپاند  
 که گوید آدمی نان و دود جان  
 حریف بزم شاه داد و گشت  
 دل شاه از دمش چون غنچه شکفت  
 کز نو به کرد و دم این نکته باور



ولی که خود بگوید خوشتر است آن	سخن کرد و دست آردی سگرت آن
چرا از بند و بند باید شنیدن	چرا دلبر سخن شاید شنیدن
برو این مرده سوی آن یکانه	وگر باره بزدان شد روا نه
سوی بستان سرای شاه نکم	کای سرور باض قدس کجام
بیار این کل آن بستان سرا	خرامان شودین روی دلا را
که چون من یکی را بیکنا بی	بگفتا من چه آیم سوی شا بی
ز آثار کرم مایوس کرد است	بزدان سالها مجوس کرد است
ازین غمخانه کوا قول بفرمای	اگر خواهد که من بیرون نه پای
رخبرت بر رخم کفنا بریدند	که آنانی که چون رویم بدیدند
لقاب از کار من روش کشانید	بیکی چون تر یا با هم آیند
چرا رخم سوی زندان کشیدند	که بر من چه بود از من چه بخت
که پاکت از خیانت دامن من	بود کین سر شود بر شاه روشن
در اندیشه خیانت پیشکینیت	مرا پیشه گناه اندیشکینیت
بجز صدق و امانت نامدار من	در آن خانه خیانت نامدار من
که باشم در فراش خانه خای	مرا به کر زخم لقب خرا من

زبان مصر را کردند آکا	خواهر داین سخن را گفت پادشاه
همه پروانه اشع کشتند	که پیش شاه یکسر جمع کشتند
زبان آتشین بکشد چون شمع	چو ره کردند در بزم شاه آنجم
که بروی تیغ بدنامی کشیدند	کز آن شمع حرم جان چه دیدند
چاره سوی زندانش نمودید	ز روش در بهار و باغ بودید
کی از دانا سازد بر گردش غل	بی کار با شد بر تنش کل
بیایش چون هند جرات زنجیر	کلیش نیست تاب بادشگیر
بوفرخنده قوسم تاج و تاج	زبان گفتند کای شاه جوان
بخر غر و شرفا کی ندیدیم	ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
که بیت از تهمت آن جان جهان	نماند در صد کوه چنان پاک
زبان از کذب و جان از کید بسته	زلیخا نیز بود اسجاشسته
ریاضتهای عشقش پاک کرده	ز دستا نهامی پنهان زیر پرده
چو صبح راستین از صدق دم زد	فروغ راستیش از جان علم زد
برآمد زو صدای حصصا محق	بجرم خویش کرد اقرار مطلق
منم در عشق او کم کرده را بی	بکفتا نیست یوسف را کنا بی

سخت اورا بوصل خوش خواندم      چو کام من ندا از پیش راندم  
 بزدان ارستمهای من افتاد      در آن غمها ز غمهای من افتاد  
 غم من چون گذشت از خدوینا      بجالش کرد حال من سرایت  
 جفای کر رسید اورا ز جانی      کنون واجب بود آنرا تلافی  
 پیر احسان کاید از شاه مگو کار      بعد چندان بود یوسف سزاوار  
 چو شاه این نکته سخجیده بشنید      چو کل لبکفت و چون غنچه بخرید  
 اشارت کرد و گز زدنش آرند      بدین خرم سربستانش آرند  
 ز باغ لطف کبریت خندان      کل خندان بستان به که زندان  
 بکاک جان بود شاه نگو بخت      مقام شه نشاید حسرت  
 بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و کرامی داشتن پادشاه  
 مصر را و وفات یافتن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به بیما و  
 دین دیر کهن برسمت دیرین      که پی تمنی نباشد عیش شیرین  
 خوردن ماه طفلی در حرم خون      که آید بارخ چون ماه بیرون  
 بساختی که بید لعل در سنک      که خورشید در خشتش و در نک  
 شب یوسف چو بگذشت از درانی      طلوع صبح کردش کار سازنی

چو شد کوه کران بر جانش اندو  
 برآمد آفتابش از پس کوه  
 پی تعظیم و تکریم وی از شاه  
 خطاب آمد بنزد یکان درگاه  
 کز ایوان شه خورشید اورت  
 بمیدانی هر جانب دو فر  
 دورویه تا برندان ایستاد  
 تخته‌های خود را عرضه داد  
 چه از زرین کمر سرش غلامان  
 پیمه در خلعت زرکش خرامان  
 چه از چاکت سواران سپاهی  
 تباری مرکبان با سیم مهابی  
 چه از خورشید پیکر خوش نوان  
 بعبه‌ای و سربانی سرایان  
 سران مصر بیرون از شماره  
 نثار آورد کان از سر کناره  
 حتی دستان بامید نثاری  
 کشاده هر طرف جیب و کناری  
 چو یوسف شد سوی خسرو روان  
 بخلفهای خاص خسروانه  
 فراز مرکبی از پای تافرق  
 چو کوپی کشته در زر و کهر عرق  
 هر جا طلبهای مشک و عنبر  
 زیور و بذرهای زر و کوبه  
 براه مرکب او می‌فتانند  
 کدرا از کدانی می‌رانند  
 چو آمد بارگاه شه پدیدار  
 فرو درآمد زرخش با در قمار  
 خروا طلسم پیا انداختندش  
 پیا انداز فرق افراختندش

ببالای خسرو اکون بیتی رفت	بر اطلس چون مه کردون بیتی رفت
ز قرب مقدس چون شه خبر یافت	با استقبال او چون بخت قیامت
کشیدش در کنار خویش تن تنگ	چو سرو کلرخ و شمشاد کلرنگ
به پهلوی خودش بر بخت بنشاند	پیر ششامی خوشن با وی سخن راند
تخت از خواب خود پر سینه تعمیر	در آمد لعل نوشینش بقتیر
وزان پس کردش از هر سو اولی	پیر سیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتش	چنان که مازان گفتش سلفش
در آن گفت کاین خوابی که دیدم	ز تو تعمیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن تو انم	غم خلق جهان خوردن تو انم
جوابش گفت یوسف کای جهاندا	بدین سان میتوان تدبیر این کار
که میباید در ایام فراخی	که ابرو غم نیفتد در تراخی
مناوی کردن اندر سردیاری	که بنود خلق را بزرگت کاری
بناخن شک خار را راخشد	ز چهره خویشا نماندانه پاشند
چو از دانه شود کتله خوشه	نهندش به چمنان از سر تو
سنا منها خوشه را زان رسته از تن	که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو کیرد خوشه در خانه در کنه  
 بیاید روز کار قحط و تنگی  
 بر دیر کس برای عیش تیره  
 بقدر حاجت خود زان ذخیره  
 ولی پرکار را باید کفیلی  
 که از دانش بود با وی دلیلی  
 بدانش غایت آن کار و اند  
 چو داند کار را کردن تواند  
 ز هر چیزی که در عالم توانست  
 چو من دانا کفیلی کم توانست  
 بمن تفویض کن تدبیر کار  
 که ناید دیگری چون من پدیدار  
 چو شاه از وی بدید این کار ساز  
 بلکه مصر دوش سر فزاری  
 سپه را بنده فرمان او کرد  
 بجای خود تخت زر نشاندش  
 چو پاهای تحت زر نهادی  
 چو رفیق بر سر میدان زایوان  
 بهر جانب که طوف اندیش بودی  
 بهر کشور که بگذشتی سواره  
 چو یوسف را خدا داد این بلندی  
 عزیز مصر را دولت ز بون کشت  
 بقدر این بلندی آرمندی  
 لوای حشمت او سر نمون کشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را	بزودی شد بد فیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد	ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کوه میر سر و زو و کین است	در این حرمان سرا کاروی این است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک	یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش او انا بس سرکاری و باری	که از کارش بکشد و اعتباری
نه از اقبال او کردن فراد	نه از اذبار او جانش کدازد
در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت	
یوسف علیه السلام و ابتلای وی بجنّت و اندوه و فراق	
دلی کرد لبری ناشاد باشد	ز بهر شادی و غم آید زاد باشد
غم دیگر بکشد دامن او	نکرد شاد و می پیرامن او
اگر کرد جهان دریای اندوه	برآرد موجهای غصه چون کوه
از انیم دامن او تر نکردد	ز اندوهی که دارد بر نکردد
و کمرش طرب سازد زمانه	و مد زو عیشهای جاودانه
فرو چید از ان جشن طرب روی	نخواهد کم غم خود یکسر موی

زلیخا بود مرغ محنت بهنگ  
 در آن روزی که دولت یار بود  
 عزیزش بود بر سر سایه تر  
 همه اسباب حشمت جمع میشد  
 غم یوسف ز جان او نمیرفت  
 در آن وقتی که رفت از سر غیش  
 خیال روی یوسف یار او بود  
 بیادش روی در ویرانه کرد  
 نه می خورد از فراق او نه میخفت  
 خوش آن کز بخت برخوردار بود  
 دلی بی بار از سرمان دیدار  
 از آن دولت چون بخت محض بود  
 بشب پنهان بزدان برومی ر  
 بروزم زنگ غم از دل زدود  
 منم امروز از آنها دور مانده

جهان چون خانه مرغان میگشت  
 حریم خانه چون گلزار بودش  
 نهالی بود در عین سایه پرو  
 رخی افروخته چون شمع میشد  
 حدیثش از زبان او نمیرفت  
 ماند اسباب دولت بیج چیش  
 اینس خاطر انکار او بود  
 وطن در کج محنت خانه کرد  
 ز دیده خون بهی بارید و گشت  
 درون یکت سراپا یار بودم  
 جالش دید می بر روز صدار  
 بزدان کردش مظلوم و مجرم  
 تاشا کرد می آن روی چون ماه  
 در دیوار آئینسل که بودی  
 بدل رنج به تن رنجور مانده



ندارم زان بحسب در دل خیالی      و زان خالی نیم در سیح حال  
 خیالش کرد و چون زنده مانم      که در قالب خیال او مست جانم  
 همی گفت این حدیث و آه میزد      ز آه آتش مهر و ماه میزد  
 چو مدآه دایم دود آتشش      بفرق سر شدی چتر سیاهش  
 ز خورشید حوادث بیچکاهی      بنودی غیر از آن چترش نپاهی  
 نبود آن چتر کش بالایی سر بود      فلک را از خد نکست او سر بود  
 خد کش را که آن مانع نکشتی      ز صندوق فلک پیران کشتی  
 ز مژگان و مبدم خواب محبت      مگو خواب خون ناب محبت  
 چو بود از تاب دل سوزان تباه      مژه میر محبت آبی را  
 نمی شست از رخ آنخونا به کوی      از آن خواب بودش سرخ روی  
 چو زان خواب به رخ را غازه کردی      بدل عقد محبت تازه کردی  
 بروی کارناوردی در فست      بجز خون جگر کاین آن عقد  
 کعبی گندی بناخن روی کلکون      چشم خود کشادی چشمه خون  
 ز سرخی پیرکی بودی دوانی      نوشتی از غمش خط سنجاقی  
 که بینه که وای منجه شد      ز حال خفته جانان می رایش

یمنی زو بر سر زانو کف دست	سمن برار کف نیلو فر بهی لبست
بهر دوست یعنی در خورم من	کرا و خورشید شد نیلو فرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار	مرا بنود به از نیلو فری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت	لبان نیشگر خاچدی کشت
کفش کز بر کناری داشتی عار	کنارین کشتی از انکشت احکار
ز انکشتان خونین خامه کردی	رنکا فوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی	بجز این حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز دانستش	نخواندی دلبر نوشتنه خواش
در خمی خورد سالها کار روی این بود	ز بهر آن رنج و تیار روی این بود
جوانی تیره کشت از چرخ پیرش	بر نکت شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب به کامه چید	مشکستان او کا فور بارید
کریزان کشت زاغ از تیر تقدیر	بجای زاغ شد بوم آشیان کیر
نباشد یاد پیر را درین باش	کز نینسان بوم کسیر و خانه زاغ
سیاهی به مشک از زکشت	ز زکس زار چشمش یا سمن رست
بشادی زیر این طاق کج آئین	سیه پوشیدیش چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از نا امیدی  
چو رفتم از سیاهی در غیدی  
مگر بودش ز پندستان نمونه  
که باشد کار پند و واز گونه  
بروی تازه کل چون چمنش افتاد  
شکل در صفحہ نرسش افتاد  
ز ناز آن چین که افکندی بر ابرو  
فما دار علت پیریش مرو  
ندارد کس درین بحر کهن باد  
که گیرد آب چین پی جنبش باد  
ولی کرباد بودی ورنه بودی  
رخ چون آب او پر چین نمودی  
سعی سروش ز بار غوث خم شد  
سرش چو آب تیسر ز قدم شد  
نه سرنی پای بود از بخت وارو  
سرش چو آب تیسر ز قدم شد

درین ندیده خاک از خون مردم

به پشت خم از آن بودی شریش  
که جنتی کم شده سرمایه خویش  
بسر بردی در آن ویران مه و سال  
سرش ز افسرتی پیش ز خویا  
تقی از حلتی طلش دوش  
سبک از دانه های کوهش کوثر  
معطل کردن از طوق مرتفع  
بر زیر پهلوا ز خاشکها لین  
مهر یوسفش از خاک بستر  
عذار نازکش را خشت لایر  
به از محمد حیرت چو رسته

بیا داوریز روی خشتش  
درین محنت کزان یک شمه کفتم  
نرمی غیر یوسف بر زبانش  
دران وقتی که کنج سیم وزر داشت  
ز کبر کس قصه یوسف شنیدی  
و نالش را چو دجی از کسر پر  
بدین بخشاک کار پیوست

مرج بالشی بود از نبشتش  
بشخص کو بر صحت سقتم  
بودی عنبر او آرام جاش  
هزاران حقه پر در و کمر داشت  
پیش کنج سیم وزر کشیدی  
لب لب ساختی از کو بر سر و در  
شد از سیم وزر و کو بر پستی  
بران از لیف خرما شد کمر بند  
پس زانوی خاموشی نشنند  
ز یوسف یافتی قوت از ره کوش

بران شد تار پیچوی رید باز  
که چون افتد کذر کا هی بر نالش  
ز بی ریچاره آن از پافتاده  
ز خوان وصل جانان باز مانده  
نباشد قوتی از بوی یارش

کند در راه یوسف خانه ساز  
پذیر و قوت ز او از سپاهش  
ز مام خستیار از دست داده  
نوا می عیش او ناساز مانده  
نیابد قوتی از نیک دیارش

# یوسف وزلیخا

۲۳۰

کمی بابا و از وی راز کوید که از مرغی شناسش باز جوید

چو میند ز سروی در بگذاری برویش از ره غیبت غباری

بسوسد پای او گر شهر یار است بشوید کرد او کو زان دیار است

و گر سلطان از راهی سواره بر آید بنودش تاب نظاره

شود حرم بجاک و گردش نشیند خوش با و از سپاهش

آمدن زلیخا بسره یوسف علیه السلام و ازنی خانه ساختن تا از

آواز گذشتن سپاه او خور شدند با نسکین قلب نماید

زلیخا را از تنهایی چو جان کاست بدو کردندنی بستی حوا

چو کردی از بیداری ناله آغاز چو از بیداری ناله آغاز

چو از بیداری ناله آغاز چو از بیداری ناله آغاز

چو از بیداری ناله آغاز چو از بیداری ناله آغاز

چو از بیداری ناله آغاز چو از بیداری ناله آغاز

چو از بیداری ناله آغاز چو از بیداری ناله آغاز

چو از بیداری ناله آغاز چو از بیداری ناله آغاز

چو از بیداری ناله آغاز چو از بیداری ناله آغاز

ز نور و ظلمت اندروی نشانه	برابر چون شب و روز زبانه
کره بر خفته چرخ از دم او	شکل در کاسه بدر از نسیم او
مهر شمس بلالی بسته از زر	ز سیمین خست ز رخشان شمر
بر خم هم چو سنگ خار هستی	زیر ماه نوش سیاره هستی
اگر نعلش پریدی در تک و پو	بچرخ اندر نشستی چون مه پو
کدشتی در سکارستان بخیر	پران از پهلوی تخمیر چون تیر
	بیک جستن بریدی گرم چون بر
	شم باد صرصر کی رسیدی
	س مکت قطره از روی
	ن کرد آمده از قطر ماسیل
چو کنجی بود از کوه سر روانه	بری ز اسیب مار تا زیانه
بر آخر کمر شدی رام و فروتن	گرفتگی خمدش کردون بگردن
بدادیش اردر آوردی بدان	بطل ماه آب از چشمه خور
میتا ساختی در سر شاخه	جوش از سنبله وز ککشان کاه
ز شعر چشمه دار شب به وسال	پی جو کردیش آماده غریبال

رسیده سبزه روان مرغی گزیدی	که تا سکت از جوشن چون دانه خدی
دو پیکر بود از زینش مثالی	رکاب از هر طرف تابان چالی
چو یوسف در باطنش پای کردی	چو ماه اندر دو سپیکر جی کردی
کشیدی زیران او همی بی	که رشتی بر طرف اصحاب می
بهر جا هر که بشنیدی صیدش	بنودی حاجت کو سحرش
شاهان سوی آتش آمدندی	چو ستیاره پی ماه آمدندی
ز ایجا نیز چون آنرا شنیدی	از آن فی لبست بیرون جویدی
بحیرت بر سر زینش لشتی	شش نشستی
چو یوسف رسیدی خیمش را	
که آنکس در رسید از راه یوسف	بروی رنگ محروم و مری
ز ایجا گفتی از یوسف و اینان	فی یایم نشان ای نارنگین
بدل زین طنز پستید و دشمن	که ناید بونی یوسف بردم
هر منزل که آن ولدار کرد و	جهان پر ناله تا تا ر کرد و
بهر محل که آن جانان نشیند	شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی	کز ایشان در دل افتادی شکوهی

در این قوم از قدم او اثر شست	بگفتندی که از یوسف خبر نیست
قدم دوست را از من بپوشید	بگفتی در فریب من مگو شید
قدمش را کجا پنهان توان داشت	بتی کش شاه ملک جان توان داشت
نه تنها جان جهان را تازه سازد	لیمش باغ جان را تازه سازد
از آن جان تازه کی آگاه کرد	چو جان را تازه کی بسمره کرد
ز چاهشان صدای دور شود و	چو کردی کوشش آن حیران مجبور
بعد محنت درین دوری صبوحیم	زوی
ری الا در صبوری	
بستر که از خود دور باشم	
رو زده فراموش او قادی	
چنان بخود بان می بست رفیق	مجموعه - رفیق
و میدی خواستی افغان فریاد	در آن نیما چو دم از جان ناشاد
نبودی غیر از نیش کار و باری	بدین دستور بودی روز کاری
گرفتن زلیخا سر راه یوسف علیه السلام را و التفات	
نمایافتن و بعد از آن بجانه رفتن و بت را شکستن و ایچان	



بخدمت تعالی آوردن پس بسراهِ وی رفتن و التفات یافتن

ندارد عاشق بیدل قناعت فراید حرص او ساعت به ساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام بخدمت و طلب برتر تنگ کلام

چو یابد بوی گل خواهد که میند چو میند روی گل خواهد که میند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی بهوای دولت دیدار مینی

بشی پیش آفتاب بر زمین سود که عمری در پرستش کارش این بود

مکفّت ای قبله جانم جمالت سرمن در عجا پایدالت

تر اعراس کز جان می پرستم بستم

بچشم خود به بین رسوا شیم

ز یوسف چند با شتم مانده مجبور

مراد هیچ وقتی و مقامی

بده کام مرا چون میتوانی

درین جان بختیم پسند چندین

چه عمر است این که نابودن از آن به

همی گفت این و بر سر کج نمیکرد

بدی پس له رویش بیم

بجز دیدار یوسف نیست کامی

چو دادی کام من دیگر تو دانی

بهین بد بختیم پسند چندین

ره نابود پیمودن از آن به

ز گریه خاک را خاک میکرد

چو شاه خورشید خورشید  
 برون آمد زلیخا چون کدانی  
 بر رسم داد خوانان داد برداشت  
 ز بس بر آسمان میشد زبروی  
 ز بس بر کوشما میزد زبرجای  
 کس از غوغا بحال او نمیستاد  
 ز نو میدیدند کربار دشته

صیقل الملق یوسف برآمد  
 گرفت از راه یوسف تنگنا می  
 ز دل ناله ز جان فریاد برداشت  
 انجیر چاوشان طست و قو کوی  
 صیقل مرکبان باد و پیما سے  
 بجالی شد که آنرا کس نمینامد  
 ز کوی حرمی آوار دشته  
 شش فشان میکرد و میبرد  
 بیست ششانی آورد

بماد استکین الم را

له ای ست بیوی  
 شد از تو راه بختم تنک بر دل  
 به پیش روی چون سجده بروم  
 بگریه از تو هر کامی که بستم  
 تو نسکی خواهم از تنک تو رستن

بهر رایی که باشم تنک را بزم  
 سزد کرد از تو کو بزم تنک بر دل  
 بهر راه و بال خود سپرم  
 ز کامم هر دو عالم دست بستم  
 بسکی کو بر قدرت شکستن

بکفایت

بگفت این پس بضرب سنگ خار	خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو شکستش پالاکی و چستی	بکارش زان شکست آمد درستی
ز شعلت سنگستن چون پیردا	بات چشم و خون دل وضوحست
نقش کرد درخ بر خاک مالید	بدرگاه خدای پاک مالید
که ای عشق ترا از زیر دستان	بتان و بت کران و بت پرستان
اگر منی عکس تو بر بت قنادی	به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بگریم بر خود خست	وز شرافا بت ترشی
کسی کو پیش بت افتاد بخت است	میت
اگر رود بت آورد دم خدا	
بلطف خود جفای من بیا مرز	خطا کردم حای من
ز بس راه خطا پیما بی از من	ستاندی کو هر مینای از من
چو آن کرد خطا از من فشانندی	بمن ده باز بچ از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تا صف	بچشم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه	گرفت افتخار کنان بازش سر راه
که پاشند که شته را ساحت بنده	بذل و عجز کردش سر فلک بنده

بفرق بند مسکین و محتاج	نهاد از عجز و جاده خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف	برفت از میت او بهوش یوسف
سجاج گفت کاین سیح خوانا	که بر د از جان من تاب تو انرا
بخلو تخانه خاص من آور	بجولا نگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از جاش برسم	ورین او ما را قبالش برسم
کران تبه خون شور و شغب کرد	عجب ماندم که شیر عجب کرد
کرش	کلاس را کی این تاثیر باشد

ربا بی یا کما بی

آم کرده را فان

بد پا و اش تزویر

نه چون نهان دور این زمانه	که میجویند بر زر بهمانه
زیر ظالم که بیت دینار بکشت	و کر زودست صدس بکشت
ز دینار زرش صد سرخ شست	تظلم کردن از وی برزه گوشت

آمدن زلیخا بخلو تخانه یوسف علیه السلام و بدعا ی

وی بینایی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق  
 که کرد و یار نیک اندیش عاشق  
 بخلو نگاه رارش بار یا بد  
 ز بارش سینه پی آزار یا بد  
 بیش او نشیند راز کوید  
 حکایت های دیرین باز کوید  
 ز غوغای سپه چون رست یوسف  
 بخلو نگاه خود نشست یوسف  
 مرا آمد حاجب از در کای یکانه  
 بخوی نیک در عالم فسانه  
 ستاده بر در انیک آن زن سیر  
 که در ره مرکب تراشد عنان کیر  
 مرا گفتی که با وی باش همراه  
 تا بدرگاه  
 بگفتا حاجت او را روا کن  
 و او کن  
 بگفتا او نیت ز انسان کوته آید  
 بگفتا خستش ده تا در آید  
 چو رخصت یافت همچون ذره رفعت  
 حجاب از حال خود بهم خود  
 چو کل خندان شد و چون غنچه شکفت  
 در آمد شادمان در خلوت خاص  
 ز پس خندیش یوسف عجب کرد  
 دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت  
 زبخت آنم که چون رویت بدیم  
 زوی نام و نشان وی طلب کرد  
 بخت آنم که چون رویت بدیم  
 ترا از جمله عالم بر کنزید م  
 فشاندم کنج کوهر در بهانیت  
 دل و جان وقف کردم در پیوایت

جوانی در غمت بر باد و دادم  
بدین پیری که می بینی قدام  
بگرفتی شاید ماک اندر آغوش  
مرا یکبارگی کردی فراموش  
چو یوسف زین سخن نیست کوکیت  
ترخم کرد و بروی زار بگریست  
بگفتای زلیخا این چه حالت  
چرا حالت بد بینان درو بخت  
چو یوسف گفت با وی گاهی زلیخا  
فما دار پا زلیخا پی زلیخا  
شراب بخودی زو انالش جوش  
برفت از لذت آوارش از بهوش  
چو باز از سجده

بگفتا

است کرد با وی یوسف آغاز  
زدست شد و زار و زاریست

حله پی تو غرق حو

بار میجر جان کد ارت

بفرق آن تاج و دیهی که بود

زوصفت بر سر من کو بهر افتاد

بگو بهر پاشیش پا داسش کردم

گرفتم افسر از خاک در او

کنون در کج غنم اینم که بستم

بگفتا

سی می نه بود

بگفت از حسن تو بر کس سخن بر نه

سر و زرا انکه ر پاشش کردم

هنامدم تاج حشمت بر سر او

نماند از نسیم وزر چیزی بدستم

## یوسف و زلیخا

۲۴۰

بگفتا حاجت تو چیست امروز  
ضمان حاجت تو کسیت امروز  
بگفت از حاجتم آزرده جانی  
نخواهم بجز تو حاجت را بخواهم  
اگر ضامن شوی آنرا بگو  
بشرح آن کشایم از زبان  
و گرنه لب رشرح آن به بند  
غم و درد و کرب و خود سپندم  
قسم گفتا آن کان فموت  
بآن شمار ارکان بهوت  
کز آتش لاله و ریحان و میث  
لباس خلد از یزدان رسید  
که بر حاجت که امروز از تو دام  
وی کر تو غم  
بگفت اول جا هست و جوانی  
و دانی  
و اگر چشمی که دیدار تو به

بجایانید لب یوسف و عمار  
روان برادر و لب  
جمال مرده اش از ندکی داد  
خوش را طلعت فرخندگی داد  
بجوی رفته باز آورد آتش  
وزان شد تازه گلزار شبان  
ز کافورش برآمد مشک تامل  
ز صبحش آشکارا شد شبان  
سپیدی شد ز مشکین طره اش دور  
فرآمد در سواد نرکشش نور  
خمن از سرو کل انداشش برون رفت  
سکین از نقره خامش برون رفت

جوانی پریش زکشت ما له  
پس از چهل سالگی ده چار سال  
جانش را سوار و کار و کوش  
ز عهد پیشتر بهم بیشتر شد  
و کرده یوسفش گفت ای نگوئی  
مراد و میرت گزینست بر کوی  
مرادی منیت گفتا عیب اینم  
که در خلوت که وصلت نشینم  
بروز اندر تماشای تو باشم  
شب رو بر کف پای تو باشم  
فتم در سایه سار است  
شکر چنیم ز لعل نوشخت  
نهم مر به  
نهم مر به  
بکشت

سار صحبت غم

پس افکند خاموش

او نه می گفت و نه آری

که آواز چرب بریل برخواست

سلامت میرساند ایزد پاک

تو عرض نیازش را شنیدیم

در آمد بحر بخشایشش

تو بالای عرش عقد بستیم

پایان

پیام آورد کامی شاه شرفک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم

بوج اکنیزی آن عجز و کوشش

دلش از تیغ نومید نخستیم



تو هم عقدش کن جاوید پیوند که بکشاید بان از کار او بند

زین عافیت یابی نظرها شود زیند و زان عقد کهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفردمان خداست عفو

چو فرمان یافت یوسف از خداوند که بندد بازلیخا عقد و پیوند

اساس انداخته شد و اثر نهاد اسباب جشن اندر میانه

شاه مصر و سران ملکش تحت عروصه رجاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب است خوب

زلیخا را بعقد خود در آورده

نثار افشان برومه تا بانهی

برسم معذرت یوسف ساخت

بمحاسن حاضرانرا عذر نهاد

زلیخا را برپوش ساخت و لثام

بخلوتخانه خاصش فرستاد

پرستاران بیمه پیشش دویدند

سروا فرهمه پیشش کشیدند

خروشان از جمال و لغزش

بزرگش جامها دادند ز پیش

چو نای و بوی مردم یافت آرم

بمنزلگاه خود زد هر کسی کام

عروس مه نقاب غبرین بست

زرافشان پرده بر روی زین بست

بغیر وزی برین میر و ظالم  
 فلک عقد شریا از بر او تجت  
 جهان را شعر شب شد پرده راز  
 بجلوت محرمان با هم نشستند  
 ز لیلخا مقطر در پرده خاص  
 که این لسته که بر لب دریا  
 چراغ افروز شد کیتی ز انجم  
 شفق یاقوت تر با کو بر سخت  
 بر آن پرده جهانی لغز پرده  
 بر روی غنچه شکین پرده بستند  
 اواز شیش در پرده رفا  
 رب یا نجواب است

این تاب یابی

بیم نامرادی  
 کرد بدینسان کازیم  
 دوست تو میدی حسرت

کهی خوش بودی اینجا کاه ناخوش  
 معی پی پرده منزل را بیار است  
 تماشای ویش پی در پی افتاد  
 ز نور خور ظلام سایه شد دور  
 ز دیدار خود آن بیویش دید

در خمر

در حاکم درستان  
 ز ناکه دید کرد پرده بر تخت  
 ز لیلخا را طرحون بروی افتاد  
 برون برد از خودش اشراق آن بود  
 چو یوسف آن محبت کیش دید





۱۔ ارکین عین اعجاز نقاش مجلس انصاف  
 مجلس تہذیب و ادب  
 ۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و دیگر جات تہذیبیہ و علمیہ داران جامعہ  
 اور ارکین دارالترجمہ و دارالکتاب  
 ۳۔ مجلسین جمہور شہداء و شہداء و شہداء و شہداء  
 ۴۔ مجلسین جمہور شہداء و شہداء و شہداء و شہداء  
 ۵۔ مجلسین جمہور شہداء و شہداء و شہداء و شہداء  
 ۶۔ مجلسین جمہور شہداء و شہداء و شہداء و شہداء  
 ۷۔ مجلسین جمہور شہداء و شہداء و شہداء و شہداء  
 ۸۔ مجلسین جمہور شہداء و شہداء و شہداء و شہداء  
 ۹۔ مجلسین جمہور شہداء و شہداء و شہداء و شہداء  
 ۱۰۔ مجلسین جمہور شہداء و شہداء و شہداء و شہداء



